

مردی در لباس سپاه



اثر : استانلی وايمن

ترجمه : دکتر تورج هاشمی

مقدمه مترجم

استانی واین در سال ۱۸۵۵ در خانواده ای تحصیل کرده چشم بجهان گشود. او در رشته تاریخ مدرن از دانشگاه آکسفورد مدرک لیسانس گرفت و برای مدتی بکار تعلیم در یکی از مدارس انگلستان مشغول شد. او بمسافرت علاوه زیادی داشت و از تجربه هائی که بدست آورده بود، در تالیف کتابهای خود استفاده کرد. او خیلی زود جای خود را در میان نویسندهای بزرگ انگلیسی زبان قرن نوزدهم باز کرده و نویسندهای چون اسکار واولد و استونسون جزو طرفداران او در آمدند.

او مبنای کار خود را بر اساس داستانهای تاریخی گذاشت و در اغلب موارد از اتفاقات واقعی استفاده برده است. پانزده کتاب او که در بین سالهای ۱۸۹۰ تا ۱۹۰۴ نوشته شده است، همگی در زمینه اتفاقات تاریخی کشور فرانسه در قرن شانزدهم و هفدهم میباشد. او یکی از اولین مؤلفانی است که مسائل تاریخی را با ماجراهای عاشقانه در هم آمیخته است. کارهای اولین او با *تالیفات الکساندر دوما* همزمان شده بود.

کتاب حاضر از جمله همین کتابها است که شالوده آنرا وقایعی تشکیل میدهد که حقیقت داشته است. این داستان پسرک خردسالی است که با او بخشونت رفتار شده و از او برای پول در آوردن، کار میکشد. ولی مردی در لباس سیاه از همه بیرحم تر و موذی تر بوده و کوچکترین خطای او منجر به تنبیهات شدیدی میگردد.

مردی در لباس سیاه در زبان انگلیسی مفهوم خاصی دارد و صرف ارنگ سیاه جامه را در ذهن متبار نمیکند. این صفت برای فردی مشکوک و غیر عادی که رفتار تهاجم آمیز داشته باشد بکار میروند. سلیمان نوستراداموس که یک نقش عمده در این داستان ایفا میکند، همه صفات را یکجا با خود داشته و لباسهای او هم سرتاسر سیاه است.

سلیمان نوستراداموس نوہ میشل نوستراداموس بزرگ است. به پیشگوئیهای میشل نوستراداموس حتی امروزه در قرن بیست و یکم بدیده احترام نگاه شده و با تمام پیشرفت های علمی بعد از حدود پانصد سال، هنوز از اعتبار آنها کاسته نشده است. با اینهمه میشل نوستراداموس خود را شاگرد ابو معشر بلخی ستاره شناس ایرانی میداند که در زبانهای اروپائی او با اسم *البوسر* یا *البوسر* نامیده میشود. *Albumasar* (albusar)

ابومعشر در عصر خویش مشهورترین منجم جهان اسلام و شاید تمام دنیا بود و اشتهار وی تا قرنها بعد همچنان حفظ شد. در منابع اسلامی از او بسیار یاد شده و در آثار غربی نیز بیش از هر منجم دیگری از او نام برده شده است. صاعد اندلسی او را داناترین مردم به احوال ایرانیان و اخبار دیگر اقوام می داند و از او چنان نام می برد که گویی سخن وی در هر باب و از جمله در باب دانشها اقوام و دانشمندان آنان، رویدادهای مهم جهان، تاریخ ملتها، بنای اهرام مصر و پیشگویی طوفان عصر نوح، و حتی در باب ارزش کار مترجمان کتابهای یونانی حجتی قاطع است.

دیگر ویژگی نوجه برانگیز ابومعشر، دلیستنگی شدید او به ایران و خرد ایرانیان است که نشانههای آن در آثارش به چشم می خورد. وی گرچه با نوعی احتیاط، اما به هر حال به شکلی که عشق و تعصب و غیرت در آن آشکار است، مدعی برتری ایرانیان در جهان اندیشه و دانش بر دیگر اقوام است. او یک جا میگوید: «شاهان فارس به حفظ دانشها در برابر رویدادهای آسمانی و آفات زمینی نوجه بسیار داشتند». آنگاه به شرح دقت و همت آنان در انتخاب کاغذ بادوام و مقاوم، و گزینش مکان مناسب برای نگاهداری کتابها می پردازد.

این مقدمهای است تاگریزی بزند به وجود کتابهای ارزشمندی در ساختمانی به نام سارویه واقع در کهندزجی اصفهان که به برکت استحکام کاغذ و سلامت محیط، از آفات قرون و اعصار مصنوع مانده است و از آن جمله کتابی است منسوب به یکی از حکماء متقدم که در آن از «ادوار و سالهای» سخن رفته است و «اوساط کواکب» و علل حرکات آنها

را می‌توان از آن «ادوار» استخراج کرد و آن ادوار را «ادوار هزارات» می‌خوانده‌اند و قدمای هند و بابل از این کتاب بهره برده‌اند و منجمان آن دوران زیج مشهور شهریار را از آن استخراج کرده‌اند.

بنای سارویه که ابو معشر از آن سخن می‌گوید، گویا در شکوه و چگونگی اعجاز‌آمیز ساخت آن، همانند اهرام مصر بوده است و اهرام مصر نیز به نوبه خود به فرمان هرمس اول، نواحی کیومرث پادشاه ایرانی ساخته شده است. کیومرث، به گفته ابو معشر، نخستن کسی است که برای روز و شب ساعات معینی ساخته و آن را به هرمس آموخته و هرمس نیز نخستین کسی است که از پژشکی سخن رانده و درباره «اشیاء علیه و ارضیه» شعر گفته و نسبت به وقوع طوفان نوح هشدار داده است.

او همچنین بر این عقیده بود که هر یک از ستارگان در صفات اشیاء و سرنوشت و مقدرات اشخاص اثر داشته و در تغییرات طبیعی و حتی بعضی تغییرات نفسانی مؤثرند و بشر به وسیله علم احکام نجوم می‌تواند تغییرات ناشی از ستارگان را پیشگویی کند. ابو معشر در زیج الهزارات، برای سنتهای فرهنگی نوع بشر، به سبب آنکه برخاسته از وحی است، منشا واحدی قائل شده است.

کتابهای متعددی از ابو معشر بزبانهای اروپائی ترجمه شده و در دسترس ستاره شناسانی مانند نوستراداموس قرار داشته است. کتاب مفصل او توسط یوحنای اشیبلی به لاتینی ترجمه شده و در ۱۴۸۹ میلادی به وسیله ارها رد رانلت در آوگسبورگ و در ۱۵۱۵ میلادی به کوشش یاکوبوس پنتیوس لئونکسیس در ونیز چاپ شده است. از ترجمه فارسی این کتاب چند نسخه خطی در دارالکتب قاهره، کتابخانه ملک و کتابخانه ملی رشت موجود است. این اثر به زبان‌های انگلیسی و آلمانی نیز ترجمه شده است.



صفحه‌ای از کتاب ابو معشر که در سال ۱۵۱۵ در ونیز چاپ رسیده است. اصل این کتاب بسال ۸۴۸ میلادی تالیف شده بود.

در کتاب گای منرینگ یا ستاره شناس ، تالیف سر والتر اسکار (بترجمه همین مترجم و از انتشارات همین مؤسسه) از ابو معشر بلخی بعنوان یکی از پیشقدمان علم ستاره شناسی یاد شده است.

ستاره شناسان ایرانی خود را دانشمند تمام علوم دانسته بخصوص در علم شیمی (کیمیا) به پیشرفت‌های چشمگیری نائل شده بودند. ولی علم شیمی و علوم خفیه مسائلی بودند که بصورت سری نگاهداری شده و بهمین دلیل اطلاعات زیادی در مورد آنها در دست نیست. با وجود این از گوشه و کنار شواهدی موجود است که کشفیات زیادی توسط دانشمندان ایرانی صورت گرفته بود. اسمی عناصر و ترکیبات شیمیانی که تا همین امروز در این علم مورد استفاده قرار می‌گیرد ، نشان دهنده محل کشف آنها می‌باشد. بعنوان مثال نام آرسنیک با عدد اتمی ۳۳ یک کلمه فارسی و در اصل زرنيخ بوده است. منابع غربی کشف این عنصر را به ماگنوس آلمانی نسبت داده ولی معلوم نیست که چرا این فرد آلمانی که شاید حتی ایران را هم نشنیده بود ، یک اسم فارسی برای آن انتخاب نموده است. اسم زرنيخ در نوشته جات ایرانی صدها سال قبل از ماگنوس ذکر شده و از اسم آن پیداست که کاشف آن متعلق بچه کشوری است.

این تنها نمونه این حقیقت نیست. عنصر فلزی دیگری نیز وجود دارد که بدون کوچکترین شک نام آن برگرفته از اسم فارسی است. عنصر زیرکنیم که خود و ترکیباتش مورد استفاده زیادی در صنایع پیدا کرده است ، اسمش از کلمه

فارسی زرگون گرفته شده ولی منابع غربی کشف آنرا بیک ایتالیائی و یک آلمانی در قرن هفدهم نسبت میدهند. چیزی که در باره آن توضیحی داده نمیشود اینست که چگونه کاشفین این عصر ، یک نام فارسی برای آن انتخاب کرده اند در حالیکه این اسم از صدها سال قبل برای این فلز در نوشتگات فارسی وجود دارد .

از این مثال ها زیاد است که در حوصله این مقدمه نیست ولی دانستن اینکه علم شیمی ، علم مواد و متالورژی در ایران قرنها قبل از دنیای غرب وجود داشته و پیشرفت کرده بود میتواند آغاز گر یک سلسله تحقیقات مفید و روشنگر واقع شود. مثال دیگر آلیاز برنز بوده که از کلمه فارسی برنج گرفته شده و این کلمه قرنها قبل از استفاده غرب از این آلیاز ، در زبان فارسی معمول بوده است .

در استفاده از این کتاب ، خواننده بایستی به این واقعیت توجه داشته باشد که مردم اروپا در قرون شانزده و هفدهم بشدت خرافاتی بوده و افرادی مانند نوستراداموس که نسل اندر نسل بکار ستاره شناسی ، پیشگوئی و کیمیاگری میپرداخته اند ، پیوسته مورد احترام جامعه بوده و در رفاه کامل زندگی میکرده اند. انجمن هایی در اروپا و آمریکا وجود دارد که هنوز به پیشگوئی های نوستراداموس معتقد بوده و اتفاقاتی را که در در دنیا پیش میآید ، به پیش گوئیهای او ارتباط میدهند .

کتاب حاضر برای اولین بار بزبان فارسی ترجمه شده و در دسترس خوانندگان قرار میگیرد. تصاویر کتاب از اولین چاپهای این کتاب که در دانشگاه میشیان نگهداری میشود ، برگرفته شده است. البته لازم بتووضیح زیاد نیست که مؤسسات چاپ کتاب صرفا روی کتابهای را که به فروش زیاد آن مطمئن هستند سرمایه گذاری کرده و از وجود هرمندان نقاش استفاده میکنند. منتقدین زیادی این کتاب را یکی از بهترین آثار وايمن معرفی کرده اند.

فصل اول : بازار مکاره‌ای در فیکان

شب بزرگداشت تمام قدیسین و بازار مکاره پائیزی سوارکاران در فیکان در ساحل نورماندی در جریان بود. این شهر که در میان صخره‌ها و تخته سنگهای کنار دریا قرار داشت توسط بوآروزه در سال ۱۰۹۳ باشی پادشاه بزرگ ویلیام فاتح تصرف گردید. تاریخی که ما این داستان را تعریف می‌کنیم آخرین روز ماه اکتبر سال ۱۶۳۷ بوده که کاپیتان قویهیکل بوآروزه که به معاونت کل سرنشته داری ارتض منصوب شده بود، مدتی‌های مديدة بود که در کار اداره آن دخالتی نمی‌کرد. پادشاه بزرگ در گور خودش خوابیده هر چند که 'سالی' که دوک و مارشال بود در قلعه خودش بنام 'ویلیون' در نزدیکی شهر شارتر زندگی می‌کرد. کاردینال با مشت آهنین خود بر تمام فرانسه حکومت مینمود.

کاردینال که با اغلب افراد با تندی و خشونت رفتار مینمود، هرگز از حمایت طبقه کاسپ و تاجر خودداری نکرده و نتیجه مثبت این حمایت را حتی تا امروز در نقاطی مانند فیکان میتوان دید. حتی تاجران خیلی پیر که شارل نهم و اولین پنجره شیشه‌ای که در کلیسا این شهر نصب شده بود را با خاطر می‌آورند نمیتوانند از افزایش قیمت‌ها در این شهر خاطره‌ای داشته باشند. داد و ستد در تمام ساعت‌ش و روز در خیابان‌های تنگ فیکان ادامه داشته و تاجران، بزرگ‌ادگان استان، ساکنان شهر بزرگ 'روآن' و سرنشته داری ارتض از جنوب برای خرید به این شهر روانه می‌شوند. کار و بار رستوران‌ها و هتل‌ها هم بهمین خاطر کاملاً رونق داشته و اگر در اطاقه‌ای خود برای مسافران جا نداشته باشند، آنها را به حیاط هتل که از حصیر پوشیده شده راهنمایی کرده که شب را بصبح برسانند. مهمانخانه‌های عراده طلائی و انجیر مقدس که در وسط شهر واقع شده اند در تمام سال مملو از میهمانان مختلف است.

در خارج از شهر هم وضعیت مشابهی برقرار است و هیچ قطعه زمینی مسطحی نیست که تعدادی زیادی مستخدم اربابان ثرومند که در داخل شهر مسکنی پیدا کرده، در آنجا بهمراه اسبان خود، در هوای آزاد، برای اقامت موقت استفاده نشده باشد. به این افراد تعدادی کثیر هنرپیشگان دوره گرد، دانشجویان فقیر و شعبده بازان را نیز باید اضافه نمود. در نزدیکی دروازه شهر یک نیزک نصب شده که برای تنبیه گناهکاران سبک از آن برای شلاق زدن استفاده می‌شود.

در میان این جمعیت یک گروه که از سه نفر تشکیل شده بود بیشتر از بقیه جلب نظر مینمود. یک مرد، یک پسر بچه و یک میمون اعضای اصلی این گروه بودند. آنها محل استقرار خود را در سرنشیب کنار جاده انتخاب کرده و یک طناب از بالای یک درخت در جاییکه زندگی می‌کردند، بسمت دیگر جاده کشیده و در آنجا بطور کامل محکم و استوار شده بود. در تمام طول روز مسافرینی که از زیر این طناب رد می‌شدند، یک پسر بچه و یک میمون را مشاهده می‌کردند که با استفاده از این طناب، شیرین کاریهای جالب و خنده دار به عابران ارائه می‌کردند. خود مرد با یک کلاه‌خودی که چندین برابر خودش بود، و یک زره زنگ خورده در زیر درخت در جلوی یک طبل بزرگ ایستاده و بشدت آنرا بصدما در می‌آورد. کسانی که از این نمایش لذت برده و قصد کمکی داشتند، مرد طبال نواختن طبل را متوقف کرده، جلو دویده و با تشکر انعام را دریافت می‌کرد. این انعام پیوسته بصورت نقی پرداخت نشده و تخم مرغ، نان و گوشت نمک سود هم چیزهایی بود که مرد طبال با خوشحالی قبول مینمود.

این مرد کوچک اندام و لا غر بود و چشمانی حیله گر داشت. از اینجهت نام او را آقای چشم دریده گذاشته بودند. اگر این طریق امرار معاش را انتخاب نمی‌کرد، احتملاً یک جیب بر ماهی می‌شد. ولی او استعدادی داشت که کارهای

که از دست خودش بر نمیآمد ، توسط دیگران انجام دهد. در حالیکه بقیه شعبدہ بازان دوره گرد با تمسخر به حرکات میمون نگاه میکرند ، پسرک خردسال با آن صورت معمصون خود خانمهای تماشاگر را مژوب کرده و برای او دلسوزی میکرند. از اینراه مبلغ قابل توجهی در پایان روز عاید مرد طبال میشد. ولی البته روزهای بد هم وجود داشت. وقتی شعبدہ بازانی که در حضور پادشاه در پاریس هنر نمائی کرده بودند در اینجا ازدهای پرنده خود را هوا کرده و خرس ها را با نوای شیپور و طبل برقص در میاورند از دست یک پسر بچه و یک میمون کار زیادی در رقابت با آنها بر نمیآمد. در نزدیکی غروب کاسه آنها که در آن مردم پول میریختند . خالی بستانشان میرسید. تماشاگران هم تعدادشان کمتر و اینطور بنظر میرسید که بخت از گروه سه نفری ، روی برگردانه است. شاید بهتر بود که بار و بنه خود را جمع کرده و خود را برای خواب شبانه حاضر کنند.

ولی هنوز یک چشمی از شیرین کاریهای خواجه چشم دریده باقی مانده بود. وسیله کار یک صندلی چوبی تاشو بود که مرد طبال که بادی به غبغب انداخته بود صندلی را که با پارچه قرمز پوشیده شده بود ، زیر درخت قرار داد. دستانش را روی سینه مقاطع کرده و در موقع مناسب فریاد زد:

" حرکت نکنید... خبردار... عالیجاه شاهزاده دو بولت لطف کرده و پائین میآیند. "

چند نفر از رهگران بخنده افتاده و صدای خنده آنها تعداد بیشتری را بسمت آنها کشید. ولی پسر بچه که این مطلب در باره او گفته شده بود ، از جای خود تکان نخورد. او روی طناب نشسته و با بیخیالی بجلو و عقب میرفت. او در حدود دوازده سال داشت ، چابک و کاملاً آفتتاب سوخته شده بود. موهای پر پشت سیاهرنگ و چشمانی آبرینگ داشت. میمون هم در کنار او نشسته بود و وقتی صدای ارباب بلند شد که از پسرک دعوت میکرد پائین برود ، میمون بسمت او برگشته و طوری به او نگاه میکرد که انگار میخواهد بگوید:

"بهتر است بحرف او گوش داده و پائین بروی. "

ولی پسرک هنوز از جای خود تکان نمیخورد. ارباب باز فریاد زد:

" خبر دار... عالیجاه شاهزاده دو بولت لطف کرده و پائین میآیند که داستان خود را برای شما تعریف کنند. گوش کنید... خانمهای آقایان... بگوش باشید. شما ضرر نخواهید کرد. "

در این موقع پسر بچه با اخم و نارضایتی ، از مسند بلند خود بپائین نگاه میکند. اینطور بنظر میرسد که او فاصله خود را تازمین تخمین زده و سعی میکند که خطر سقوط از بلندی را با ضربات تازیانه مقایسه کند. در این حال اربابش فریاد میزند :

" سریعتر... سریعتر... "

و او با کمال بیمیلی خیلی آهسته بپائین میآید.

وقتی بزمین میرسد راه خود را از میان تماشاچیان باز نموده و خود را روی صندلی میکشاند. در روی صندلی ایستاده و با صورتی سرخ از خجالت ، به اطراف نظری میاندازد. زنان تماشاگر خیلی بسرعت متوجه گونه های فرورفته و پژمرده او شده و در حالیکه عضلات قوی دست و پای او را تحسین میکرند ، برای او دلسوزی مینمودند. مردها فقط نگاه میکرند و چون هنوز کشیدن سیگار در فیکان باب نشده بود ، قطعات بزرگ کیک در دهان میگذاشتند.

خواجه چشم دریده بسبک جارچیان آن دوره فریاد زد:

" خبردار... خبردار ... خبردار... به تاریخچه مهم و جالب عالیجاه دو بولت توجه کنید. "

پسرک نگاهی دیگری به اطراف انداخته ولی در میباید که راه گریزی وجود ندارد. او با اخم و صدای بلند اعلام میکند:

" من ژیان دو بولت هستم و شاهزاده... من نمیدانم شاهزاده کجا هستم و در منطقه ای بنام ... آنرا هم فراموش کرده ام... و متعلق بیک خانواده اشرافی هستم. در رگهای من خون رولاند

سردار بزرگ شارل مانس در جریان است و سه نفر از اجداد من مارشال فرانسه بوده اند. من نفر آخر از این سلسله پرافتخار هستم. پرورده کار مادرم را ، پادشاه را ، کشور فرانسه را و این استان را در کنف حمایت خود قرار بدهد. وقتی من پنج سال بیشتر نداشتم کولی ها مرا لذیده و کمی بعد بفروش رسانند . من از تمام شهروندان سربلند و راست قامت فرانسه درخواست میکنم که به من کمک کنند که ..."

مرد طبال فریاد زد:

"حق خود را بگیرم."

پسرک سر خود را پائین آورده و زیر لب گفت:

"حق خود را بگیرم."

چشم دریده بچابکی جلو آمده و بانگ زد:

"خانمهای آقایان... خیلی کم پیش میاید که یک شخص که معرف یکی از بزرگترین و قدیمی ترین خانواده های اروپا است ، در مقابل شما بایستد و از شما درخواست کمک نماید. حتی از اینهم عجیبتر اینست که این شخص در مکانی مانند فیکان ظاهر شود. من مطمئن هستم که شما خانمهای آقایان که خود متعلق به خانواده شریف و بزرگی هستید با نهایت سخاوتمندی به این نجیب زاده بزرگ کمک خواهید کرد. "

بعد با یک حرکت بزرگمنشانه کاسه خود را دور گردانده و هر کسی پول در کاسه او میانداخت به او تعظیمی کرده و کلاه خود را بر میداشت و مؤبدانه میگفت:

"آقا... من از طرف شاهزاده دو بولت از شما تشکر میکنم... خانم ... شاهزاده دو بولت خدمتگزار شماست. "

بیشک یک عنصر اشرافیت در این قضیه دخالت داشت. در رفتار و گفتار پسرک چیزی وجود داشت که عامی ترین تماشاگران را هم تحت تاثیر قرار میداد. بهمین جهت بود که حتی افراد شکاک از پرداخت مبلغی هر چند کم و ناچیز نمیتوانستند خودداری کنند. با وجود حسادت و ایجاد اختشاش توسط بقیه گروه های نمایشی دوره گرد، اغلب خانمهای با سخاوت زیادی پول زیادی در کاسه میریختند.

مرد طبال مشغول ریختن پول هایی را که بدست آورده بود به جیش بود که ناگهان یک سکه نقره در فضای برقی زد و حلوی پای او افتاد. در همین موقع صدای خشنی بانگ زد:

"آهای یارو... با تو هستم... من میل دارم با تو صحبتی داشته باشم."



"**THE SHOWMAN WAS COUNTING HIS GAINS INTO HIS POUCH"**

خواجه چشم دریده به بالا نگاه کرد و کلاهش را خیلی مؤدبانه از سرش برداشت. شخصی که با او صحبت میکرد، مرد سالمندی بود که اسب گرانبهای خود را در خارج از جاییکه مردم جمع شده بودند نگاه داشته و از قیافه او پیدا بود که متعلق به ارتش میباشد. او میباشتی افسر ارشد مهمی بوده باشد چون بدنیال او دو سه مستخدم مسلح حرکت میکردن.

هنرپیشه دوره گرد با سر بر هنر جلو آمد و گفت:

" عالیجناب... چه فرمایشی با من دارید؟ "

سوار کار گفت:

" این مزخرفات را چه کسی به این پسرک یاد داده است؟ "

" هیچکس عالیجناب... همه اینها حقیقت مطلق است. "

" دروغگو... پسرک را به اینجا بیاور. "

نمایش گردن با بی میلی اطاعت کرده، پسرک را از روی صندلی پائین کشیده و او را از میان جمعیت نماشاجی رد کرد. مرد غریبیه در سکوت برای چند لحظه به پسر بچه خیره شد سپس بتندی گفت:

" پسر... خوب گوش کن و به من راستش را بگو... اسم تو چیست؟ "

پسرک قدر است کرد و با قدری تعلل گفت:

" ژیان دو بولت "

" و از جانی آمده ای که اسمی ندارد. متعلق به خانواده اشرافی هستی و بقیه داستان... آیا همه این مطالب درست است؟ "

برقی از امید از چشمان پسرک جستن کرد و گونه هایش گلگون شد. او دست خود را تا شانه اسب بلند کرد و باصدای لرزان جواب داد:

" همه اینها حقیقت دارد. "

مرد غریبیه گفت:

" این 'بولت' کجاست؟ "

پسرک کمی دستپاچه شده و لبهایش شروع برزیدن کرد. به اطراف خود نظری انداخت، سرش را تکان داد و گفت:

" من نمیدانم... "

سوار کار تازیانه خود را به پوتین سواری اش نواخت و گفت:

" من هم نمیدانم. این حرف را هم از من قبول کن که چنین خانواده اشرافی در فرانسه وجود ندارد. اسم من ویکونت دو برسلی است و فرماندار منطقه ' گوین ' هستم. این بازی را در مملکت من اجرا کن و من دستور خواهم داد که هردوی شمارا شلاق بزنند. و تو... خواجه طبال... خوب بحرف من گوش کن یارو... برای اجرای نمایش محل وسیع تری را انتخاب کن. من کار دیگری با تو ندارم. "

بعد با حرکتی سریع مخصوص سوار نظام به اسب خود مهیز زده و طوری راست در روی زین قرار گرفت که متوجه نشد که پسرک سعی کرد که او را تعقیب نماید. وقتی دید که سوار کار دور میشود بگریه افتاد و نمایش گردن با خشونت او را گرفت. پسرک قدری تقلا کرده و سپس روی زمین افتاد.

چشم دریده بشدت او را تکان داد و گفت:

" پسر احمق... مثل اینکه زنبور ترا گزیده است... خفه هم نمیشوی... پس این را از من دریافت کن. "

و دو کشیده سنگین بصورت کوچک پسرک نواخت.

بعضی از تماشاگران فریاد زدند:

" خجالت بکش... "

و بعضی دیگر به این کار او خندهند. ولی این کار او بکسی ارتباط پیدا نمیکرد و تفریحات دیگری هم در همان نزدیکی وجود داشت. کنک خوردن یک پسرک کوچک در یک بازار مکاره به آن بزرگی چه اهمیتی میتوانست داشته باشد. چند متر آنطرفتر در زیر نور چهار شمع بزرگ دختری روی یک سکو مشغول رقص بود. در نزدیکی او یک گروه تماشاگر دیگر بدور یک فیلسوف جمع شده بودند که تمام ادعای میکرد که تمام راز و رمز جهان را بجز تمیزی کشف کرده است. او اکسیر سلامتی و جوانی ابدی را بقیمت چهار پیش زیبرای فروش عرضه میکرد. رفته رفته همه این معزکه گیرها با کم شدن مشتری، دست و بال خود را جمع کرده و متفرق شدند. تنها کسی که هنوز در آنجا مانده بود خواجه طبال بود که پولهای خود را شمارش کرده، پسر بچه که هنوز از درد سیلی هائی که خورده بود میگریست و میمون هم جانی در بالای طناب برای خودش پیدا کرده بود. شب فرا میرسید و چیزی که در آنجا باقیمانده بود جیب برها، زمین خالی و باد شدیدی بود که هر لحظه قوبیتر میشد.

نمایش گردن که احساس میکرد دیگر برای نمایش او مشتری نخواهد آمد، لگدی به پسر بچه زد که او را از خواب بیدار کند مشغول جمع آوری اسباب و اثاثیه خود شد. او تقریبا کار خود را تمام کرده بود که دستی بشانه اش خورد. او یک متر جستن کرد و یک مرد بلند قامت را که خود را در بالا پوشش پیچانده بود در مقابل خود یافت.

مرد طبال که سعی میکرد یکه خوردن خود را پنهان کند گفت:

" خیلی خوب... حالا شما چه کاری میتوانید با من داشته باشید؟ "

مرد ناشناس گفت:

" من میخواستم با شما صحبتی داشته باشم. "

لحن کلام او چنان سرد و بی احساس بود که بار دیگر نمایش گردن یکه ای خورد و گفت:

" بر شیطان لعنت... امروز چه خبر شده که همه میخواهند با من صحبت کنند. آیا شما هم یک ویکوونت هستید؟ "

مرد ناشناس با اخم گفت:

" خیر... من ویکوونت نیستم. "

" فرماندار یک ایالت؟ ... "

" نخیر. "

نمایش گردن که خیالش راحت شده بود با تبختر گفت:

" حالا میتوانید حرف خود را بزنید. "

مرد ناشناس گفت:

" در اینجا نه... من بایستی با شما تنها صحبت کنم. "

" در اینصورت شما بایستی با من بخانه ما بیایید. بایستی صیر کنید که همه چیزهای خودم را جمع کنم. این پسر بچه هم باید بیدار شود. من بخارش شما یا هر کس دیگری حاضر نیستم که او را از دست بدهم. اینکار برای شما یک شاهی خرج بر میدارد. حالا میل خودتان است. "

مرد بلند قد که چهره اش در تاریکی دیده نمیشد با تکان دادن سر این قرارداد را پذیرفت و هر چهار نفر بسمت خیابانهای شهر برآه افتادند. پسر بچه میمون را با خودش میآورد و آن دو مرد پشت سر او راه میامند. آنها بیک مسافرخانه کوتاه و نیمه مخروبه رسیدند که مرد طبال یک گوشه از اصطبل را اجاره کرده و شب را در آنجا سپری میکرندند.

بُوی بد اصطبل در لحظه ورود بمشام آنها رسید و محوطه اصطبل به شش یا هشت اتاقک مخصوص اسب تقسیم شده و در دو انتهای آن دو فانوس از سقف آویزان شده بود که نور زرد رنگ مختصراً به اطراف میپاشید. با دیدن آنها یکی از اسبها سر خود را بلند کرد و شیشه کوتاهی کشید.

مرد ناشناس گفت:

" شما نمیتوانید این بچه را در اینجا زندانی کنید؟ "

خواجه چشم دریده غرید:

" نمیتوانم؟ ... آقا ... هر کاسی برای خودش فوت و فنی دارد. فوت و فن منهم اینست. "

سپس یک زنجیر نازک و بلند فولادی از جیب خود بیرون آورد و جلوی چشم مرد ناشناس گرفت و فاتحانه گفت:
" این قفل و بست من است . "

مرد دیگر گفت:

" این برای مدتی طولانی او را در اینجا نگاه نخواهد داشت. پنجمین حلقه از انتهای زنجیر کاملاً زنگ خورده شده و با یک فشار زنجیر از هم گستته خواهد شد. "

شعبده باز دوره گرد با حیرت گفت:

" شما چشمان تیزبینی دارید ولی این زنجیر برای امشب اکفا میکند. من او را در آن گوشه اصطبل میبینم. شما همینجا بایستید و من خیلی زود مراجعت خواهم کرد. "

او رفت و پسرک را با خود برد و خیلی زود برگشت. سپس مرد غریبه را به انتهای دیگر اصطبل برد و در آنجا اطاقکی خالی بود که به داخل آن رفت و گفت:

" اینجا جز ما دو نفر کس دیگری نیست. حالا بگوئید با من چکار داشتید؟ "

مرد بلند قد گفت:

" من این پسر بچه را میخواهم. "

مرد طبال بخنده افتاد ، ساكت شد و دوباره خندید. بعد گفت:

" من از قبل میدانستم که شما چه میخواهید. اگر شما در پاریس بگردید هیچ بند بازی را پیدا نمیکنید که از او بهتر باشد. و آن نمایش اخیر هم چیزی است که هیچ کس دیگری قادر به انجامش نیست. "

غریبه گفت:

" اینرا چه کسی به او یاد داد؟ "

" خود من... "

" این دروغ بزرگی است. اگر بخواهید من بشما خواهم گفت که شما چه کرده اید. شما نصف آخر این داستان را به او یاد داده و نیمه اول داستان را خود او از قبل میدانسته است. "

نمایش گردن نفسی کشید و گفت:

" بر شیطان لعنت... چه کسی اینرا بشما گفت؟ "

" مهم نیست... شما این پسر را از چه کسی خریداری کردید؟ "

چشم دریده گفت:

" من او را از یک مشت کولی خریده ام. "

" این پسر چه کسی است؟ "

مرد طبل خنده ای کرد و گفت:

" اگر میدانستم با این بدختی زندگی نمیکردم. "

مرد غریبه با برودت گفت:

" وقتی او را خریدم خودم جواب این سؤال را پیدا خواهم کرد . حالا به من بگو او را چند میفروشی؟ "

نمایشگر دوره گرد نفسی کشید ، نیروی خود را جمع کرد و گفت:

" حالا آمدی سر اصل مطلب... قیمت این پسر فقط هزار لیور است. "

با این پول مرد دوره گرد میتوانست یک گروه پسر بچه خریداری کند. مرد ناشناس بسردی گفت:

" من این پول را فردا در کنار مهمانخانه عراده طلائی بتو پرداخت خواهم کرد. اگر قبول داشته باشی پسرک را فردا سر ظهر به آنجا بیاور و پول خود را دریافت کن. "

نمایشگر سرش را بعلامت قبول تکان داده و از هم جدا شدند.



فصل دوم: سلیمان نوستراداموس

پاسی از شب گذشته نمایشگر دوره گرد بعادت همیشگی خود برای دومین بار بخیابانی که عراده طلائی در آن قرار داشت رفته و با خود در باره مبلغ هزار لیور فکر کرده و نقشه میکشید. پسر بچه دوازده ساله که باعث تمام این هیجانات شده بود کماکان در اصطبل با زنجیر بدیوار بسته شده، ناراحت و بیخواب از سرمای زیاد معذب بود. زنجیر هم بدن کوچک او را بدرد میآورد. این تنها درد او نبود. جای سیلی های آبداری که مرد طبال به صورت او نواخته بود میسوخت. در یکی از اطاقک های اسیان، دو مرد مست با هم نزاع کرده و ناسزا و کلمات رکیک رد و بدل میکردند. ولی همه اینها چیز جدیدی برای او نبود و او میمون را جلو کشیده و اگر باخاطر نور مهتاب که از پنجه سقی اصطبل درست بصورت او میتابید نبود، میتوانست دو باره بخواب ببرود.

او همچنان که با زنجیر به بدیوار بسته شده بود روی بسته کاهی که بستر او را تشکیل میداد نشسته و بیصدا بگریه افتاد. میمون که بیدار شده بود با دیدن گریه او خود را بسینه او چسباند ولی این حرکت دوستانه میمون کافی نبود که پسر بچه بینوا، بدبختی های خود را بدست فراموشی بسپارد. قلب کوچک او مملو از درد و رنج شده و خواب و آرامش را از او ربوده بود. اشکهای او طوری زیاد شده بود که حتی جلوی تابش مهتاب را هم گرفته و همه جا در جلوی چشم او تاریک شده بود.

ولی آیا واقعاً این اشکهای او بود که همه جا را تاریک نموده بود؟ او اشکهای خود را پاک کرده و با قدری اشکال سر پا ایستاد. میمون که هنوز خود را بسینه او چسبانده بود شروع به تکان خوردن کرده و آهسته از خودش صدا در میآورد. یک توده انبوه سیاه جلوی او بود و او وقتی با دقت به آن خیره شد، این توده کم کم شکل بخود گرفت و پسک مردی بلند قامت را در پشت پنجه در نظر آورد که کلاه بزرگی بر سر داشت. صدای این مرد بگوشش رسید که خیلی آهسته میگفت:

"ساقت باش پسر جان... جلوتر بیا... من قصد آزار و اذیت ترا ندارم. پسر جان... آیا میل داری از این زندگی جهنمی فرار کنی؟"

پسک دستانش را بهم زد و بدون تعجب و با شفعت گفت:

"بله... آه... بله."

مرد که زیر لب سخن میگفت سرش را به پنجه نزدیک کرده و گفت:

"اگر من ترا از این زنجیر خلاص کنم آیا قادر خواهی بود که از این پنجه خارج بشوی؟"

البته این احتیاطات صرفاً چهت محکم کاری بود چون آن دو مرد مست در طولیه مجاور چنان سر و صدائی برآه انداخته بودند که این صداها ابداً بگوش کسی نمیرسید. پسک با خوشحالی جواب داد:

"بله..."

مرد بلند قد سوهانی از جیب خود بیرون آورده و گفت:

"این سوهان را بگیر و حلقه پنجم زنجیر را از سمت بدیوار پیدا کن. این حلقه زنگ خورده شدید پیدا کرده و این سوهان خیلی راحت آنرا از بقیه جدا خواهد کرد. پسر... آیا منظور مرا درک میکنی؟"

ژیان با خوشحالی گفت:

"بله... بله آقا..."

و سپس زانو زده و در بستر کاه بدنیال سوهان شروع به تفحص کرد. سوهان جلوی پایش افتاد بود و او آنرا بسرعت برداشت. مردی که در خارج اصطببل پشت پنجره ایستاده بود گفت:

"وقتی زنجیر را باز کردی آنرا پنهان کن و یا روی آن بخواب. اولین سپیده سحر که بچشم رسد، از جا بلند شو و از این پنجره بیرون بیا. من در بیرون منتظر خواهم بود."

قبل از اینکه پسرک منباب نشکر چیزی بگوید، مرد ناپدید شده بود. مهتاب همچنان اشعه نقره فام خود را با سعه صدر بزمین میپاشید و همه چیز مانند قبل شده بود. اگر سوهانی را که مرد بلند قد به او داده بود در دست نداشت، شاید فکر میکرد که همه این هارا در خواب دیده است. او در حالیکه هنوز میگریست، بکار سائیدن مشغول شد.

در آن تاریکی پسر بچه که هرگز در قبل سوهان بکار نبرده بود بزحمت کار خود را بیش میرد. حلقه بشدت زنگ خورده و تقریبا از بین رفته بود و برای یک مرد حتی بدون سوهان هم از هم گسیختن آن کار سختی نبود و پسر بچه هم با تمام قدرت خود بدون اینکه بفکر انگشتان خود باشد، حلقه را میسانید. خوشبختانه جنگ و جدال آن دو مرد مست در طویله مجاور صدای سائیده شدن زنجیر را از بین میرد. نور فانوس هم گوشه ای را که او در آنجا میخواهد روشن نمیکرد و او از دیده شدن خیالش راحت بود. ولی در آن تاریکی کار سائیدن حلقه آهنی فقط بكمک قوه لامسه انجام میگرفت. سوهان نو و وسیله ای مؤثر بود و انگشتان پسرک هم در اثر تماس با طناب برای مدت‌های مديدة قوی شده و وقتی بالاخره خواجه چشم دریده برای سر زدن به او بداخل اصطببل آمد، او را دید که در جای همیشگی خود بخواب رفته ولی توجه نکرد که پسرک از ترس بلژه افتاده است.

ولی کارها همه به انجام نرسیده بود. مرد طبال که از رویای پولدار شدن بشدت هیجان زده بود بعد از ورود به اصطببل خوابش نمیرد و پسر کوچک که خود را بخواب زده بود، مجبور بود که در همان حالت باقی بماند. ولی یک ساعت بعد ارباب بعد از لگدی که به کودک زد و صدای زنجیر را شنید، خیالش راحت شده و بالاخره بخواب عمیقی فرو رفت.

ولی برای پسر بچه این شب تمام شدنی نبود. او دراز کشیده و به آسمان خیره شده بود. یک لحظه فکر کرد که شاید رد شدن از پنجره برای او امکان پذیر نباشد. در آن سرما بشدت عرق کرد. لحظه ای بعد خود را مجسم کرد که بدست مرد طبال گرفتار شده و آن مرد خشن او کشان کشان به داخل اصطببل آورده که بشدت تنیبه نماید.

بالاخره اولین سپیده سحر در آسمان پیدا شد و وقتی که پسر بچه با نهایت دقیقت از جا بلند میشد، صدای سوتی را از بیرون شنید. یک آدم معمولی بهیچ صورتی قادر نبود که از آن پنجره بدون سر و صدا خارج شود. ولی پسر بچه ها در آن سن و سال با جثه کوچکی که دارند و قدرت فوق العاده ای که طبیعت به آنها ارزانی داشته است، کارهای را که برای مردان بزرگ‌سال غیرممکن است انجام میدهند. بالاخره پسرک از پنجره خارج شده و از آن ارتفاع بر روی زمین افتاد. در همان موقع صدای سوت دیگری بگوشش رسید. هوا هنوز تاریک بود ولی او در فاصله کمی موفق شد اسب سواری را ببیند که زیر دیوار کوتاهی ایستاده بود. او بسرعت به آن سمت رفت.

سوار کار با دیدن او خم شده، دستش را دراز کرد و آهسته به پسرک گفت:

"دست مرا بگیر و پشت من سوار شو."

ولی قل از اینکه پسر بچه دستور او را اطاعت کند، او دستش را پس کشید و گفت:

"این دیگر چیست؟ تو چه چیزی با خودت آورده ای؟"

پسر گفت:

"آقا... چیزی نیست... این 'تاراس' میمون کوچک منست."

مرد غریبه گفت:

"این جانور را دور بیانداز... میشنوی چه میگویم؟ من بتو میگویم که آنرا دور بیانداز."

پسر بچه لحظه ای مردد شده و سپس بسرعت از همان راهی که آمده بود بازگشت.

سوار کار زیر لب ناسزائی گفت و لی چاره ای جز شکیبائی نداشت. انتظار او طولانی نشده و پسرک خیلی زود برگشته و کنار اسب او ایستاد و نفس زنان گفت:

"من میمون را از همان پنجره بداخل اصطبل گذاشتم چون اگر همینجا او را رها میکردم سگها و بچه او را میکشند."

سوار کار چیزی نگفت ولی با قدری خشنوت او را پشت سر خود روی اسب قرار داد و به او سفارش کرد که محکم او را بچسبد. اسب را بحرکت در آورد و به آرامی از خیابانهای فیکان رد شده و بجایی رسیدند که روز پیش مرد طبال معركه گرفته بود. افرادی در صبح زود در گوشه و کنار مشغول بوده و از میان تاریکی چند نفری بیرون جسته، بدنبال آنها دویده درخواست کمک میکردن. پسر بچه که ترسیده بود خود را هر چه بیشتر به مرد سوار کار نزدیک کرد. آنها خیلی زود این منطقه را رد کرده و وارد جلگه حاصلیز وسیعی شدند. بعد از ترس و نگرانی اولیه با دیدن مناظر زیبای اطراف، پسر بچه که خیالش راحت شده بود خوشی و امید وجودش را پر کرده چون معنای همه اینها برای او آزادی بود.

ولی سوار کار که در سکوت بکار هدایت اسبش مشغول بود و قدری خشنوت که پسر بچه در وجود او احساس کرده بود، بار دیگر او را نگران کرده و از خود میپرسید: "این مرد بلند قد اسب سوار چه جور آدمی است؟ او چه کسی است؟ چرا کمک کرد که او فرار کند؟"

آنها رفته رفته بیک جنگل پر درخت رسیده که جاده از وسط آن عبور میکرد. بار دیگر ترس بر او مستولی شده و در همین حال سوار کار فدری سرعت حرکت خود را آهسته کرده و بالاخره کاملاً توقف نمود. سپس با همان اخم همیشگی به پسرک دستور داد که از اسب پیاده شود.

پسر بچه که از ترس زانوانش میلرزید و دندانهایش بهم میخورد، اطاعت کرده و از اسب پائین جست. او انتظار داشت که مرد اسب سوار کارد شکاری خود را در آورده و به اتفاق همدستانش او را ذبح کرده و برای نهار او را کباب کنند. ولی بعض همه این کارها او درختی را که در آن نزدیکی بود به او نشان داده و گفت:

"یک سوراخ در طرف دیگر این درخت وجود دارد. بین از داخل این سوراخ چه چیز میتوانی پیدا کنی."

ژیان در حالیکه هنوز مرتعش بود بسمت درخت رفته و در پشت درخت بجستجوی سوراخ پرداخت. او سوراخ را پیدا کرد و چند لحظه بعد به سوار کار خیره شد.

اسب سوار پرسید:

"چه چیزی پیدا کردی؟"

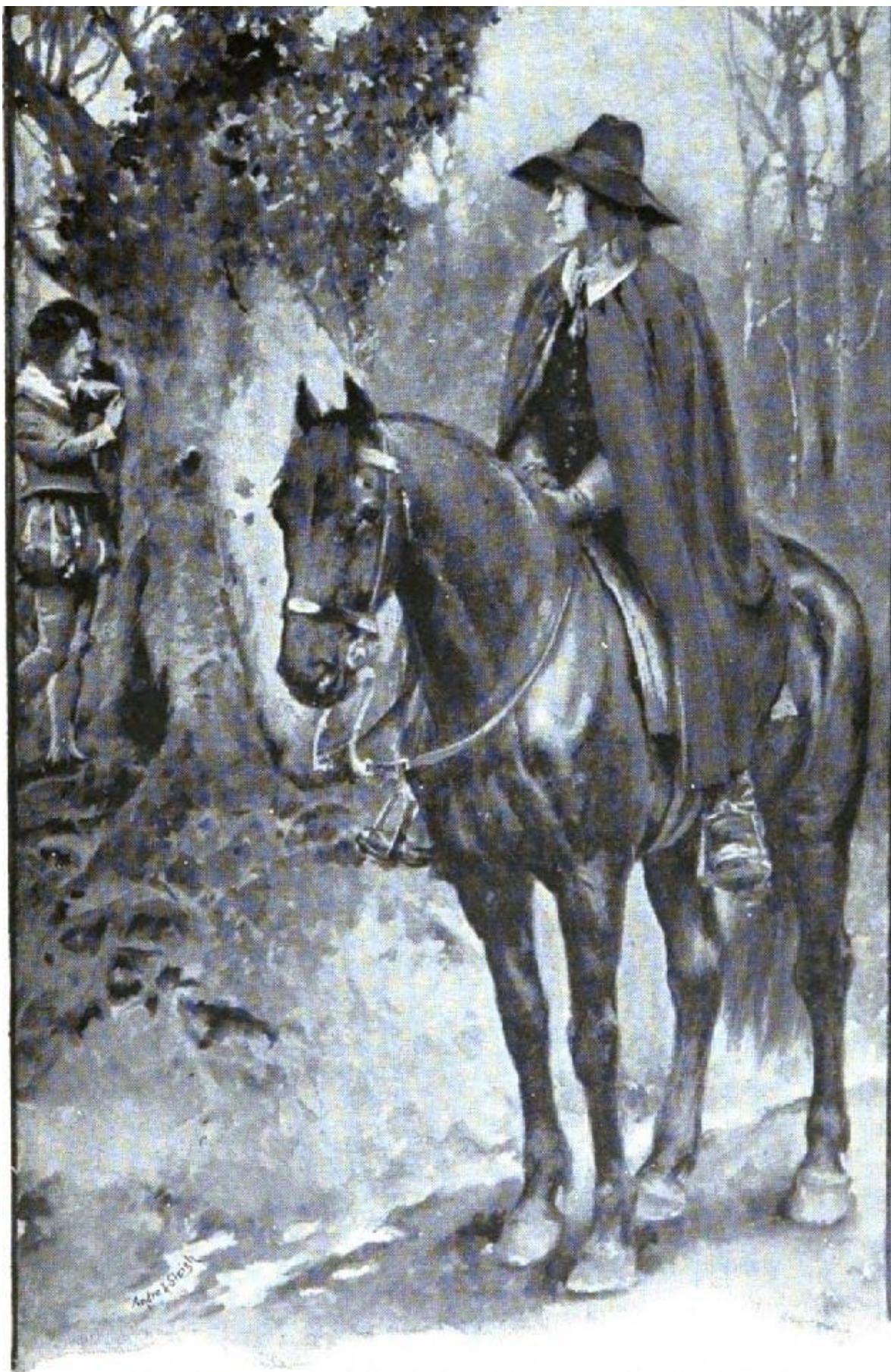
ژیان گفت:

"مقداری پول."

مرد ناشناس گفت:

"خیلی خوب... آنرا برای من بیاور."

ژیان اطاعت کرده و پول را که یک سکه مسی بود برای سوار کار آورد و به او داد.



"JEIAN WENT TREMBLING AND FOUND THE HOLE" (p 33).

سوار کار فرمان داد:

"سوار شو... "

ژیان هم اطاعت کرده و پشت سر او سوار شد و آنها بار دیگر برای افتادند.

در نیمه های راه جنگلی ، بار دیگر مرد ناشناس اسبش را متوقف کرده و فرمان داد که پسرک پیاده شود.

پسرک از اسب بپائین پرید و مانند مورد قبل مرد ناشناس با دست به درختی اشاره کرد که پسر بچه مانند قبل به پشت درخت رفته و اینبار یک سکه نقره پیدا کرد. او سکه را به ارباب خود داده ، به پشت اسب جهید و بار دیگر برای افتادند.

مرتبه سوم در نزدیکی انتهای جنگل همین داستان تکرار شده و این بار او برای اسب سوار یک اشرفی بزرگ طلا پیدا کرد.

پسر بچه فرصتی بدست آورده بود که قدری در باره ارباب جدیدش فکر کند. او توجه کرده بود که تمامی لباسهای این مرد و حتی چکمه هایش کاملا سیاه است. حتی زین و برگ اسبش هم از این قاعده مستثنی نبود. ژیان وقتی برای بار سوم به پشت اسب پرید به این قضیه توجه پیدا کرد و اینکه این مرد بمیل خودش از تنه درختان پول بدست میآورد در او این فکر را تقویت نمود که این مرد بایستی یک جادوگر بوده و با شیطان رابطه داشته باشد. بهمین جهت تصمیم گرفت که در اولین فرصت از دست او فرار نماید. در همین موقع مرد ناشناس از خورجین اسبش یک بسته غذا بیرون آورد. قدری از آنرا به ژیان عرضه نمود. پسرک با وجودیکه بشدت گرسنه بود ، دست بخدا نزد و منتظر شد که مرد همراهش از غذای خودش تناول کند . وقتی بچشم خود دید که مرد بلند قد با اشتها مشغول خوردن شد ، نفسی براحتی کشید و با کمال میل مشغول خوردن شد. او خیلی خوب میدانست که شیطان و همدستانش هرگز اب بخدا نمیزند.

بعد از غذا آنها در سکوت برای خود ادامه داده و تا یکساعت بظهر مانده ، بدون وقفه جلو رفتد. در این موقع آنها بیک مزرعه کوچک که در نیم فرسنگی شهر 'ایتو' قرار داشت رسیدند. در اینجا مرد جادوگر که ژیان او را در دل به این اسم میخواند متوقف شده و گفت:

"از اسب بپیاده شو . "

ژیان از اسب بپائین پرید و بطور غریزی بدنیال درخت بزرگ و کهن‌سالی میگشت که از سوراخ آن پول پیدا کند. ولی این مرتبه درختی در کار نبود. اربابش که با دقت به سر و وضع او را بررسی میکرد گفت:

" به این مزرعه برو و در کلبه را بزن. وقتی در باز شد به کسی که در آنجاست بگو که ' سلیمان نوستراداموس ' از پاریس احتیاج به دو مرغ دارد. آنها مرغها را برای تو خواهند آورد و تو هم آنها را برای من بیاور. "

پسرک در حالیکه چشمانش از فرط حیرت گشاد شده بود ، بسمت کلبه رفته ، در زد و پیغام را بزنی که در را باز کرد ابلاغ نمود. بدون یک کلمه حرف ، آن زن دو مرغ برای او آورد و بدستش داد. پسر بچه که دیگر از چیزی تعجب نمیکرد ، مرغها را برای اربابش آورد.

جادوگر گفت:

" خوب گوش کن من چه میگویی. این مرغها را بردار و به این شهر که در جلوی ما قرار دارد وارد شو. در میدان اصلی شهر که بازار در آنجاست یک مهمانخانه به اسم 'سه کبوتر ' وجود دارد که بداخل حیاط آن برو و این مرغها را برای فروش به آنها عرضه کن. قیمت آنها هم یک لیور برای هر کدام است. آنها ممکن است که حاضر نباشند این مبلغ را برای این مرغها بپردازند. وقتی آنها مشغول شدند از یک فرصت استفاده کن ، خودت را به اصطبل برسان که در آنجا یک اسب خاکستری را خواهی یافت. این حبه قند را بطوریک کسی نبیند ، در وسط علههایی که اسب مشغول خوردن آنهاست ، بیانداز. بعد از در حیاط بیرون برو ولی در همان حول و حوش باش ولی وقتی مرا دیدی نزدیک نیا و با من صحبت نکن. آیا فهمیدی چه کار بایستی بکنی؟ "

ژیان گفت که متوجه منظور او شده ولی ارباب جدید مقاعد نشده و از او خواست که حرفهای او را از اول تا آخر تکرار نماید. بعد از آن اجازه داد که ژیان مرغها را برداشته، حبه قند را هم در جیب گذاشته و بسمت شهر روانه شود.

در حدود یکساعت بعد صاحب مهمانخانه 'سه کبوتر' صدای پای اسبی را شنید که که جلوی درب ساختمان او متوقف شد. او از جا بلند شد و به حیاط رفت که تازه وارد را ملاقات کرد. شهر ایوتو در مسیر چندین شهر بزرگ واقع شده و از این جهت مشتریان مهمانخانه زیاد بودند. ولی وقتی چشمش به سر و وضع عجیب سوار کار افتاد با خود گفت که من هرگز چنین آدمی را در قبل ندیده ام. با وجود این تصیمی گرفت که بیرون رفته و افسار اسب او را بگیرد. او از مرد غریبیه سؤآل کرد که چه خدمتی از دست او برمیآید.

مرد غریبیه گفت:

"من در اینجا غذا خواهم خورد."

و وقتی از اسبش پیاده میشد، بالاپوشش کنار رفته و صاحبخانه با تعجب مشاهده کرد که روی آستر بالاپوش او که آنهم برنگ مشکی بود با ناخ سفید تصاویری گلدوزی شده است.

صاحبخانه او را به اطاق پذیرائی عمومی برد که کس دیگری در آن نبود. مرد مسافر در چهار چوب درب ایستاد انگار که بفکری عمیق فرو رفته است. صاحبخانه رفته رفته مقاعد میشد که با مرد دیوانه ای سر کار پیدا کرده است. او جلو رفت و از عالیجناب سؤآل کرد که برای نهار چه میل دارند.

مرد مسافر بطرف او برگشت و متفکرانه گفت:

"یک چیزی در این مهمانخانه کم است."

صاحبخانه گفت:

"چیزی در اینجا کم است؟... عالیجناب... تا جاییکه من اطلاع دارم هیچ چیزی کم نیست."

"هیچ کس در اینجا مریض نیست!"

"نخیر عالیجناب... قطعاً هیچ کس مریض نیست."

"یا کسی نقص عضو پیدا کرده است؟"

"نخیر."

مرد غریبیه با قاطعیت گفت:

"شما اشتباه میکنید... اطلاع داشته باشید که من سلیمان پسر سزار که او خود پسر میشل نوسترداموس پاریس بود هستم. مردم مرا بیشتر با اسم پدرم، نوسترداموس میشناسند. من آینده را پیشگوئی میکنم و سوار بر اسب سفید 'مرگ' میشوم. تمام راز های مخفی برای من روشن و واضح است."

صاحبخانه از تعجب دهانش باز مانده بود ولی همسرش بهمراه یک دختر خدمتکار که از طریق کنجکاوی خود را به آنچه رسانده بودند بشدت وحشت کرده و علامت صلیب روی سینه خود ترسیم مینمودند. مرد غریبیه در ادامه گفت:

"من به اینجا آمده ام که طالع نامه حضرت قدسی مآب کاردینال را روبرا کنم چون برای او اینطور پیشگوئی شده که او در این شهر خواهد مرد. ولی من شرایط را برای این کار، مناسب احساس نمیکنم. یک نیروی مخالف در این خانه وجود دارد."

صاحبخانه سرش را خاراند و با نومیدی بهمدرس نگاه کرد. ستاره شناس ادامه داده و گفت:

"یک نیروی مخالف در اینجا هست و من باید بگویم که آنرا در اصطبل احساس میکنم. آیا شما در اصطبل خودتان اسبی خاکستری رنگ دارید؟"

صاحبخانه که بشدت متعجب شده بود جواب مثبت داد.

مرد پیشگو گفت:

" شما بایستی بگوئید که این اسب را داشتید. در زمان گذشته... این اسب دیگر وجود خارجی نداشته و ابلیس او را با خود برده است. "

" اسب خاکستری مرا؟ ... "

مرد غریب سرش را بعلامت تصدیق تکان داد.

صاحبخانه گفت:

" آقا... شما در اشتباه هستید... من همین امروز صبح سوار این اسب شده و او در کمال صحبت به من سواری میداد. "

مرد بلند قد با خونسردی گفت:

" یک نفر را بفرستید که تحقیق کند. "

دختر خدمتکار با یک حرکت سر ارباب با بیمیلی روانه اصطببل شد. در این حال صاحبخانه مرد غریب را ورانداز کرده و بست پنجره رفت. طولی نکشید که دختر خدمتکار با رنگ و روی پریده و حالتی آشفته به اطاق برگشت و در حالیکه سعی میکرد فاصله خود را با مرد غریب به حد اکثر ممکنه برساند. فریاد زد:

" اسب خاکستری در حال اغما است. اسب بیچاره عرق کرده و دست و پا میزند. "

صاحبخانه ناسرایی بر لب آورد و بسرعت خود را از اطاق بیرون انداخت و بسمت اصطببل دوید. گروهی از میدان بازار که متوجه موضوع شده بودند در جلوی در مهمانخانه جمع شده و با هم گفتگو میکردند. مرد مسافر بدون توجه به این مسائل در طول و عرض اطاق قدم میزد.

خیلی زود صاحبخانه برگشت و گفت:

" این بایستی تقصیر عدم تعادل این اسب باشد. "

مرد غریب بسردی گفت:

" این فقط تقصیر ابلیس است. من بمحض ورود به این مهمانخانه متوجه این مشکل شدم. اگر هنوز هم به من شک دارید ، من اینرا بشما ثابت خواهم کرد. "

صاحبخانه با اصرار گفت:

" همین کار را بکنید. "

مرد سیاپوش بسمت اسباب و اثاثیه خود که آنرا در گوش اطاق گذاشته بودند رفت و و از داخل خورجین یک کاسه شیشه ای را که با صلیب و اشکال مرموزی مزین شده بود بیرون کشید. آنرا بدست صاحبخانه داد و گفت:

" همین الان به کلیسای مجاور رفته و این کاسه را از آب مقدس پر کرده و فورا برگردید. "

صاحبخانه با کمال بی میلی کاسه را گرفت و بدبان اجرای دستور مرد مسافر رفت. در غیاب او مرد غریب به نزدیک پنجره رفته و وقتی دید که صاحبخانه با کاسه آب مقدس بر میگردد دستور داد:

" اسب را از اصطببل بیرون بیاورید. "

با قدری تاخیر دو مردی که مسئول اسبها بودند بهر زحمتی بود اسب بیچاره را بداخل حیاط کشاندند. اسب بیچاره بشدت میلرزید و هر چند لحظه یکبار تشنج شدیدی به او دست میداد. اسب را بزمحت بزیر پنجره ای که سلیمان نوستراداموس در پشت آن ایستاده بود آوردند. او که در دست چپ خود کاسه آب مقدس را گرفته و در دست راست خود برس کوچکی داشت از پنجره به بیرون خم شد. بعد با صدای بلند بطوریکه همه مردم حاضر در میدان بتوانند بشنوند گفت: " اگر این حیوان به یکی از امراض زمینی گرفتار شده باشد ، این آب مقدس که از کلیسا آورده شده هیچ تاثیری روی او نخواهد داشت ولی اگر شیطان بجلد او فرو رفته باشد به اذن پروردگار آب مقدس شیطان را آتش زده و همه ما را از دست او خلاص خواهد کرد. آمين.... "

با آخرین کلام او کاسه آب را روی اسب ریخت. تماس آب با بدن اسب، جادوئی بود. اسب بمانند اینکه به او بشدت مهمیز زده اند از جا پرید و این حرکت او طوری عنیف بود که مردانی که او را گرفته بودند تعادل خود را از دست داده و روی زمین غلطیدند. جمعیتی که برای دیدن این قضیه جمع شده بودند هر کدام بسمتی فرار کرده ولی همه بچشم خود میبینند که از جانیکه آب روی اسب ریخته شده بود، دود و بخار بلند میشود. وقتی با احتیاط به او نزدیک شدند دیدند که موهای اسب در آن نقاط سوزانده شده است.

مرد جادوگر با وقار از کنار پنجه داخل اطاق آمد و گفت:

"من برای خوردن غذا آمده هستم."

هیچیک از مستخدمین جرات اینکه وارد اطاق شده و برای او غذا بیاورند، پیدا نکرده و صاحبخانه مجبور شد که با دستهای لرزان خود، میز غذا را برای او بچیند. او هنوز مشکوک بود ولی خود او آب مقدس را از کلیسا آورده و هیچ مشکلی در آن کار وجود نداشت. چشمش به خانمش افتاد که از ترس نزدیک بود قالب تهی کند. بالاخره در حالیکه میهمان او مشغول خوردن غذا بود آهسته و با احتیاط سؤال کرد که حالا با این اسب چکار باید بکند؟

مرد سیاهپوش گفت:

"هر کس سوار این اسب بشود در عرض یک سال خواهد مرد." صاحبخانه که بشدت میلرزید گفت:

"پس من باید با گلوله ای او را از بین بیرم."

"تو با این کار خود باعث خواهی شد که شیطان وارد جلد یکی دیگر از اسبها بشود."

مرد گفت:

"شاید عالیجناب مایل باشند که خود این اسب را قبول نمایند؟"

مرد پیشگو گفت:

"خدا آنروز را نیاورد... اگر بتوانی یک پسر بچه گدا را که موهای سیاه و چشمانی آبیرنگ دارد و اسم پدرش را هم نمیداند، پیدا کنی او اسب را با خود خواهد برد و این طلس شکسته خواهد شد."

صاحبخانه با وحشت ابراز کرد که چنین شخصی را تا آخر عمرش هم پیدا نخواهد کرد. ولی قبل از اینکه حرفش را تمام کند یکی از خدمتکاران از بیرون اطاق فریادی کشید که همچین پسری همانروز در حیاط مرغهایی برای فروش آورده بود. مرد غریبه گفت:

"محض رضای خدا این اسب مردنی را به او بدهید و به او بگوئید که آنرا با خود شهر 'روآن' ببرد. در سر راه خود هر وقت به آب جاری برخورد بایستی دعائی خوانده و از آن آب روی دم اسب بپاشد. به این ترتیب او ممکن است قادر باشد که خود را نجات داده و شما هم از شر این اسب شیطان زده راحت خواهید شد. من راه دیگری بنظرم نمیرسد."

صاحبخانه که هنوز میلرزید گفت که همین کار را خواهد کرد و همان موقع آنرا انجام داد. روز بعد وقتی در حدود غروب مرد جادوگر سوار بر اسب خود را شهر روان رساند، تنها نبود. یک پسر بچه مستخدم با لباسی از محمل سوار بر یک اسب خاکستری بسیار خوب به دنبال او روان بود.



فصل سوم: مرد و همسرش

لباسهای نو و مناسب ، رختخواب گرم و نرم و سرپناه خوب برای استراحت شبانه ، غذاهای ماکول و لذیذ نهایت آرزو برای هر کسی میباشد. ولی همانطور که ژیان دو بولت خیلی زود کشف کرد همه این چیزهای خوب برای گان بدست نیامده و ممکن است برای فرد خیلی گران تمام شود. او دیگر کنک نمیخورد ، بزنجریسته نمیشود و با شکم گرسنه هم بخواب نمیرفت. روی یک تختخواب چرخدار میخوابید که بعد از بیداری آنرا در زیر تخت بزرگ اربابش پنهان میکرد. کاری را هم که از او میخواستند سبک و راحت بود. ولی در عوض تمام این مزایا ، پسر بچه در ترس و نگرانی دائمی بسر میبرد. اربابش او را کنک نمیزد و حتی سرزنش هم نمیکرد ولی سکوت طولانی او پسرک را میترساند. یک عنصر ترسناک در تمام رفقار و کردار مرد جادوگر وجود داشت که ژیان بی اختیار از او دوری کرده و حتی به او نگاه نمیکرد. او دارای یک نیروی مخوف اهریمنی بود که باعث وحشت دائمی پسر کوچک میشد.

مرد ستاره شناس این را میدید و از این قضیه احساس شادمانی کرده و سعی میکرد که این ترس را در پسر بچه تقویت کند. گاهی که ارباب بنگاه بسمت او بر میگشت ، پسر بچه با وحشت از جا میپرید و طبق عادت خود میگفت:

" وای خدای من... "

در چنین مواردی ستاره شناس با لبخندی میگفت :

" تو نباید چنین حرفی را بزبان بیاوری. آیا میدانی بچه علت؟ "

رنگ از صورت پسرک میپرید ولی جواب نمیداد. ستاره شناس اصرار کرده و میگفت:

" از من سؤال کن که دلیل این حرف من چیست. "

ژیان که حاضر بود نیمی از عمر خود را بدهد که این مرد به آن صورت به او نگاه نکند با لکنت سؤال میکرد:

" چرا نباید اسم خدا را بیاورم؟ "

مرد جواب میداد:

" برای اینکه تو روح خود را بشیطان فروخته ای. بقیه آدمها اگر این اسم را ببرند مشکلی نیست ولی تو چنین اجازه ای نداری. کسی ترا مجبور به این کار نکرده و تو بمیل خودت با من آمدی. حالا به من جواب بده... اسم واقعی تو چیست؟ "

پسرک در حالیکه میلرزید زیر لب گفت:

" من ژیان دو بولت هستم . "

" بلند تر حرف بزن. "

" ژیان دو بولت . "

" همان داستانی را که در معركه گیری بیان میکردی دوباره بگو. "

" من ژیان دو بولت هستم و شاهزاده... من نمیدانم شاهزاده کجا هستم و در منطقه ای بنام ... آنرا هم فراموش کرده ام... و متعلق بیک خانواده اشرافی هستم. در رگهای من خون رولاند سردار بزرگ شارلمانی در جریان است و سه نفر از اجداد من مارشال فرانسه بوده اند. من نفر آخر از این سلسله پرافتخار هستم. پرورده‌گار مادرم را ، پادشاه را ، کشور فرانسه را و این استان را در کتف حمایت خود قرار بدهد. وقتی من پنج سال بیشتر نداشتم کولی ها مرا دردیده و کمی بعد بفروش رسانندن. "

" و تمام این مطالب حقیقت دارد؟ "

"بله. "

" چه کسی اینها را بتویاد داد؟ "

پسرک که صورتش مانند کسی که درد میکشد دگرگون شده بود گفت:

" من نمیدانم. "

" آن چیزی که با خاطر میاوری چیست؟ "

" یک خانه در جنگل. "

" آیا پدر خود را ببیاد میاوری؟ "

" نخیر. "

" مادرت؟ "

" بله... نخیر... مطمئن نیستم. "

" و تو توسط کولیها دزدیده شدی؟ "

" من نمیدانم. "

" یا مستخدم پدرت ترا فروخت. "

" من نمیدانم. "

" با آن مرد معرکه گیر چه مدتی بودی؟ "

" من نمیدانم. "

ستاره شناس گفت:

" ولی من میدانم... بایستی خیلی مواطبه باشی... سعی نکن که مرا گمراه کنی. حالا برو استراحت کن . فعلا سؤآل دیگری ندارم. "

پسرک هرگز در صحبت گفتار او تردید نداشت.

این اتفاقات در زمانی رخ میداد که خرافات و اوهام در اوج خود بود. حتی آدمهای تحصیل کرده بشدت به نیروهای مأموراء الطبیعه معتقد بوده و صدھا مثال برای اثبات وجود آنها میاوردند. لا بروس به هانری بزرگ هشدار داد که او در کالسکه خود خواهد مرد و توماسین با دقت در طرز قرار گرفتن اجرام سماوی روز ، ساعت و دقیقه مرگ او را پیش بینی نمود. میشل نوستراداموس پدر بزرگ نوستراداموس فعلی به کاترین دو مدیسی قول داد که هر سه پسر او برای خود پادشاه خواهند شد. وقتی لوئی سیزدهم طفی شیرخواره و در گهواره بود ، لا ریوبیر پادشاهی او را بر مملکت فرانسه حتمی میدانست. مشهور بود که کاردینال دوک دو ریشلیو بزرگترین دولتمردار اروپا در تمام مدت با ژوزف ستاره شناسیش بود.

دو مسافر ما در مسیر خود بسمت پاریس وقتی قدری به پایتخت نزدیک شدند جاده را کاملا شلوغ یافتند. مردمی که به این دو سوار کار سیاهپوش برخورد میکردند ، خود را کنار کشیده و با سوء ظن به آنها خیره میشدند. ولی هیچ کس جرات نمیکرد که به آنها بخندد یا آنها را مسخره نماید. در مهمانخانه های بین راه ، اغلب او را شناخته و با او در کمال احترام رفتار میکردند. در مهمانخانه 'گراند سرف' وضع بهمنی ترتیب بود ولی وقتی مرد سیاهپوش سر میز غذا تازه خوردن غذایش را شروع کرده و پسر بچه در خدمتش بود ، هیاهوی شدیدی از پائین بگوش رسید. شخصی با صدای بلند به صاحبخانه ناسزا گفته و در همانحال صدای او از پلکان شنیده میشد که پیدا بود از پله ها بالا میاید. طولی نکشید که ناگهان درب اطاق باز شده و یک آقای اصیلزاده با خشم بداخل اطاق آمد. یک خانم با لباس سواری

و نقاب در پشت سر او بدون ایجاد سر و صدا وارد شد. پشت سر او سه یا چهار مستخدم با لباس های متعدد الشکل بهمراه صاحبخانه که بشدت ترسیده بود ، راه میآمدند.

مرد ستاره شناس با طمانيه از جای خود برخواست . قد بلند ، چهره جدی و لباسهای سپاهرنگ او بی تردید تاثیر زیادی روی مرد مهاجم گذاشت ، کلاه خود را برداشت و چند کلمه نامفهوم بر سبیل عذر خواهی از دهانش خارج شد. او گفت:

" من از شما آقا معدرت میخواهم ولی ما خسته و گرسنه به اینجا رسیده و صاحبخانه به ما میگوید که هیچ جای خالی برای پذیرائی از ما ندارد . "

ستاره شناس با وقار گفت:

" آقای 'دو ویدوش' ... من بایستی بشما خیر مقدم بگویم . "

مرد مهاجم کمی عقب رفته ، اخم کرد و گفت:

" شما اسم مرا میدانید... ولی خوب... اینطور معلوم است که شما بایستی همه چیز را بدانید . "

ستاره شناس گفت:

" این شغل منست که همه چیز بدانم... آیا سرکار خانم میل ندارند که بنشینند؟ "

خانم تواضع کرد و با انگشتانی که میلرزیدند نقاب خود را برداشت. صورت او قدری بچه گانه بود و اگر وحشتی که بر او مستولی شده بود اجازه میداد ، میشد گفت که زیبا هم بود. او یک صندلی را انتخاب کرده و نشست.



"THE ASTROLOGER ROSE SLOWLY FROM HIS SEAT"

او در جائی نشست که بیشترین فاصله را با ستاره شناس داشت و تا جاییکه میتوانست خود را کوچک و بی اهمیت نشان میداد. در آن گوش سرش را پائین انداخت و با دستکش هایش بازی میکرد. ستاره شناس با این طرز رفتار بیگانه نبود و عادت داشت که زن و مرد از او بترسند ولی چیزی که برایش جالب بود این بود که این خانم حتی از صدای شوهر خودش هم به وحشت میافقاد. رفتارش مانند سگی بود که او را شلاق زده باشند. رنگ از صورتش پریده و در کنار شوهرش حتی بیشتر رنگپریده بنظر میرسید.

مرد تازه وارد که بسیار خوش تیپ بود، موهای سیاهرنگ و صورتش پوستی سفید داشت. با آخرین مد پاریس لباس پوشیده و روی کلاهش پرهای گران قیمتی نصب شده بود. یک شمشیر بلند با خود حمل میکرد. ستاره شناس که همه این ها را در یک نظر مشاهده کرده بود مؤبدانه گفت:

"شاید سرکار خانم از این مسافرت طولانی خسته شده اند."

شوهر کلاهش را روی میز انداخت و با نیشخندی گفت:

"سرکار خانم خیلی زود از همه چیز خسته میشوند. بخصوص آن موقعی که کاری را انجام میدهند که مورد علاقه ایشان نباشد."

نوسترا داموس گفت:

"اینطور که معلوم است شما عازم پاریس هستید. من اینطور فکر میکرم که همه خانمها میل دارند در پاریس باشند.
حالا اگر شما از پاریس خارج میشیدید و بشهر دیگری میرفید ..."

آقای دو ویدوش حرف او را قطع کرده و با بیصبری گفت:

"شهر دیگر... اگر ایشان میتوانست خود را در شهر دیگری دفن میکرد."

سپس زیر لب چیزی گفت که درک مفهوم آن کار ساده ای نبود.

مadam دو ویدوش لبخندی زورکی بر لبان خود آورد و گفت:

"چیز عجیبی نیست که اگر من 'پیناتل' را بهر جای دیگر ترجیح بدهم چون من بیشتر عمر خود را در آنجا گذرانده ام."

آقای دو ویدوش بتندی جواب داد:

"بله خانم... شما هرگز از اینکه اینرا به من یادآوری کنید خسته نمیشوید. مطمئن هستم که کلام بعدی شما خطاب به این آقا این خواهد بود که وقتی شما با من ازدواج کردید من گذائی بیش نبودم. ولی اگر ..."

خانم بحال گریه زیر لب گفت:

"شارل... خواهش میکنم..."

مرد با سنگدلی بانگ زد:

"اینهم پرده آخر نمایشنامه است... گریه... شکر خدا که غذای ما حاضر شده و آنرا برای ما میآورند. بعد از نهار ما به شهر ورنون خواهیم رفت. این جاده دست انداز فراوان دارد و شما بغیر از گریه کردن کارهای دیگری هم هست که باید انجام بدهید."

در طرف دیگر میز مرد سیاهپوش مشغول خوردن غذای خود بود و با بیتفاوتی به این گفتگو گوش میداد. مانند تمام کسانی که در حرفة او بودند، او ترجیح میداد شنونده باشد تا متکلم. ولی در اثر یک اشتباه که بعلت شلوغ بودن مهمانخانه پیش آمده بود غذای آن دو مسافر تازه وارد را در یک بشقاب ریخته و برای آنها آورده بودند. آقای دو ویدوش که بشدت عصبانی شده بود با داد و فرباد اعتراض خود را اعلام مینمود. ستاره شناس دیگر طاقت نیاورده و بطرداری از صاحبخانه چند کلمه ای ابراز کرد. او گفت:

" خیلی عجیب نیست که زن و شوهر شریک غذای یکدیگر بشوند. بعضی وقتها هم بسبب این اشتباه غذای بیشتری گیر شوهر می‌آید. "

دو ویدوش نگاه تندی بسمت ستاره شناس انداخت انگار که میخواست سؤال کند که این قضیه چه ارتباطی با او میتواند داشته باشد. ولی در عوض با لحنی تمسخر آمیز گفت:

" و خیلی هم عجیب نیست که ستاره شناسان هم اشتباه کنند. "

مرد سیاهپوش گفت:

" مزخرفات... "

آقای دو ویدوش با تمسخر گفت:

" من کاملا با شما موافق هستم. من تصحیح کلام را قبول میکنم. "

ستاره شناس قدری خم شده و شمعدان را قدری حرکت داده و عمدآ آنرا بین خودش و خانم قرار داد و گفت:

" فقط یک مطلب باقی میماند که باستی گفته شود. ستاره شناسان گاهی در مورد ازدواج یا حتی تولد ممکن است اشتباه کنند ولی هرگز در مورد مرگ مرتكب اشتباه نمیشوند. "

آقای دو ویدوش در ابتدا خوب متوجه منظور مرد سیاهپوش نشد ولی بعد از لحظه‌ای تعمق بشدت یکه خورد. با حرکت دادن شمع ستاره شناس موفق شده بود که چهره این مرد را که بطور کامل روشن نشده بود، روشن کرده و هرچه میبايستی بفهمد، فهمیده بود. آقای دو ویدوش مانند یک مرد، رنگش پریده و واقعاً به او حالت مرگ دست داده بود. ناگهان بنظرش رسید که چهار شمع بزرگ در چهار طرف تابوتی در یک اطاق سیاهرنگ نوری به اطراف پراکنده میکردن و زنی هم در یک گوشه نشسته و میگریست. او چیزهای دیگری هم دید.

پر واضح بود که ستاره شناس یک آدم معمولی نبود.

ولی بنظر نمیرسید که او توجه پیدا کرده باشد که حرفش چه تاثیری روی مرد بیچاره گذاشته است. او دیگر به آنطرف میز نگاه نکرده و فقط با کمال ادب چند کلمه‌ای در باره وضعیت جاده‌ها برای خانم توضیح داد. او سپس گفت:

" خانم... شما به پسر بچه پادوی من نگاه میکردید. من میخواهم بدانم که چه چیزی در او جلب نظر خانم‌ها را میکند. "

خانم با تبسی محظوظ گفت:

" این پسر بچه بسیار زیباست. "

" بله... این پسر خوش قیafe است. یک چیز است که دانشمندان بفروش میرسانند که این پسر هرگز به آن احتیاج پیدا نخواهد کرد. "

خانم با کنجکاوی گفت:

" آن چه چیزی است؟ "

ستاره شناس گفت:

" اکسیر عشق و محبت... صورت او مانند صورت سرکار خانم او را از مصرف چنین داروهایی معاف میکند. "

خانم گونه‌هایش گلگون شده و سپس گفت:

" آیا واقعاً چنین چیزی وجود دارد؟ من همیشه فکر میکرم که چنین اکسیری فقط در داستانهای بچه‌گانه پیدا میشود. "

نوستراداموس جواب داد:

"سوم و پادزه را هم از همین قبیل هستند. قدرت حفظ محصولات غذایی توسط نمک و یا قدرت تخریب باروت هم مثال دیگری هست. اگر شما به اطراف خود نگاه کنید مردان جوانی را می بینید که در دام عشق زنانی پیر افتاده اند. زنان بزرگزاده ای با مردانی عامی و بد زبان پیوند ازدواج بسته و آدمهای زشت با زیبارویان نشست و برخواست میکنند. صدها نمونه از این قبیل پیوند ها را روزانه مشاهده میکنیم. حرف مرا قبول کنید... این ما هستیم که چنین چیزی را امکان پذیر کرده ایم. "

او سپس تعظیمی کرده و در ادامه حرفش گفت:

"ولی سرکار خانم دو ویدوش تا وقتی آن چشمان زیبای خود را دارند ، احتیاجی به این اکسیر پیدا نخواهد کرد. " خانم که با بشقاب جلوی خود بازی میکرد و سرش را پائین انداخته بود آهی کشید و گفت:
"ولی مشهور است که میگویند عقد زوجین در بهشت بسته میشود. "

ستاره شناس با همان لحن گفت:

" تمام معلومات ما از بهشت ، اجرام فلکی و ستارگان سرچشمه میگیرد. " در اینجا دیگر آقای دو ویدوش طاقت نیاورده و خود را وارد گفتگو نمود و بتندی به همسرش گفت:
" این مزخرفات چیست که وقت خود را با آن تلف میکنید؟ آیا کار خود را در اینجا تمام نکرده اید؟ بگذارید پول آن صاحبخانه ابله را پرداخت کرده و براه بیفتهیم. در غیر اینصورت مجبور خواهیم بود که شب در جائی بین راه توقف کنیم. این پیشخدمتهاي احمق کجا رفته اند؟ "

او از جا بلند شده، کنار در رفته و با فریاد مستخدمین را احضار نمود. بعد برگشت ، بالا پوش خود را بتن کرده و کلاه بزرگ خود را بسر گذاشت. در تمام این مدت او یک نگاه به ستاره شناس نیانداخت. حتی وقتی در موقع خروج از اطاق یک شب بخیر کوتاه بر زبان آورد ، بسمت مرد سیاهپوش برنگشت.

شاید کسانی بودند که از این رفتار ناراحت و حتی رنجیده خاطر میشدند ولی مرد سیاهپوش کماکان در پشت میز باقی ماند و لبخندی روی لبانش ظاهر گردید. ناگهان در اطاق باز شد و آقای دو ویدوش با عجله وارد شد. او بدون اینکه به ستاره شناس نگاه کند ، با دقت به اطراف اطاق مینگریست. مانند اینکه چیزی را جا گذاشته بود.

ناگهان بدون بلند کردن سر مرد پیشگو گفت:

" در ضمن... آدرس من در پاریس انتهای خیابان 'توشه' در کارتیه دو ماره نزدیک رودخانه است. من در آنجا دفتر سرنوشت خانم شما را با کمال میل بشما تسلیم خواهم کرد. هر کار دیگری هم داشته باشید من در خدمت خواهم بود. "

آقای دو ویدوش که گونه هایش بیرنگ شده بود با خشم گفت:

" من فکر میکنم که شما خود شیطان هستید. "

ستاره شناس گفت:

" این امکان وجود دارد... ولی بهره جهت خداحافظ و به امید دیدار مجدد. "

کمی بعد صاحبخانه وارد شد که از آقای سلیمان نوستراداموس دو پاری برای مزاحمتی که برایش ایجاد شده بود معذرت خواهی نماید. او مرد سیاهپوش را کاملا سرحال یافت که در جواب گفت:

" دوست من... چیز مهمی نیست. من به اندازه کافی از مصاحبیت با آنها استفاده کردم. اینطور که من فهمیدم این آقای دو ویدوش متعلق بهمین منطقه بوده و بنظر میرسید که آدم ثروتمندی باشد. "

" او این ثروت را از طریق ازدواج با خانمش بدست آورده است. او آقدر ثروت دارد که میتواند قلعه ویرانه این شهر را بار دیگر با همه شکوه و جلالش از خاک بیرون بیاورد. "

" و من اینطور متوجه شدم که خانش اهل شهر پیناچل بایستی باشد. "

" همینطور است... البته شما عالیجناب همه چیز را از قبل میدانید. من یک بار قبلا در آنجا بوده ام. ولی این خانم علاوه بر آن املاک ، یک خانه بزرگ هم در پاریس دارد. در جنوب هم املاک زیادی دارد. "

ستاره شناس گفت:

" آها... آیا این خیلی عجیب نیست؟ "



فصل چهارم : خانه ای با دو درب

در محوطه کاخ قدیمی نورنل که هانری دوم پادشاه فرانسه در آنجا کشته شد، هانری چهارم پادشاه نواوار و فرانسه کاخ سلطنتی (پاله رویال) را ساخت که این اسم در روی هر نقشه ای از پاریس بچشم میخورد. ولی فرانسه مدرن هیچ احترامی برای تاریخ خود قائل نبوده و تمام آن آثار را با ساختن میدان گرو و برج ایفل از میان برد. امروزه دیگر حتی اسمی هم از پاله رویال وجود نداشته ولی در زمان حکومت لوئی سیزدهم مرکز مُد فرانسه محسوب میشد. در آن موقع کارتیه دو ماره که در مقابل جزیره سن لوئی در رودخانه سن قرار داشت منطقه دربار نامیده میشد. این منطقه ای بود که مجل ترین کالسکه ها متعلق به ثروتمندترین افراد ، بطور دائم از خیابانهایش عبور میگرد.

پلکان پشت قصرها معمولاً محل جالب توجهی نبوده و در اغلب موارد تاریک و قدری ترسناک میباشد. زندگی روزمره پادشاهان وقتی از روپری کاخ آنها مورد دقت قرار بگیرد مذوب کننده و پرشکوه بنظر میرسد. ولی بهمین پادشاه یک جهت دیگر هم دارد و آن پلکان پشت کاخ اوست. حتی کسانی که از آن پلکان استفاده میکنند لباسهای زمخت و نازیباً بتن داشته و مقررات دربار شامل حال این افراد نمیشود. هیچ رمز عبوری برای آنها وجود ندارد . مرگ هانری گُنده ، ازدواج کاردینال مازارن تولد کاکلیسترو [نام دیگر او ژوزف باسامو. مترجم] و صدھا نمونه دیگر برای استفاده کنندگان پلکان پشتی کاخ لوور ، یک قضیه سری بشمار نمیآمد.

در منطقه کارتیه دو ماره خانه هائی که پشت آنها به رودخانه متصل میشد، از خانه هائی که در طرف دیگر خیابان قرار داشت قدیمی تر بوده ، یکدست و منظم ساخته نشده و دودکش های کچ و معوج داشت. دلانهائی دخمه مانند از لابلای این ساختمانها ، خیابان را به ساحل رودخانه متصل میکرد. از هر دو سه خانه یکی میخانه، یا قمار خانه بود. جنوب غربی خیابان به بن بستی ختم شده و در ساخت خانه ای که در این انتهای بنا شده بود از سنگهای یک مخزن آب قدیمی استفاده شده بود. کرکره های چوبی پنجره ها هرگز باز نمیشد و در طول روز خیلی بندرت از درب اصلی ساختمان استفاده میگردید. در این خانه سلیمان نوستراداموس نوہ میشل نوستراداموس بزرگ زندگی میگرد. یکبار در هفته مرد ستاره شناس با آن قد بلند خود بعد از غروب آفتاب در مقابل درب خانه ظاهر شده که یا از خانه خارج شده و یا وارد آن میشد. مشتریان میخانه او را بیکدیگر نشان داده و زنانی که از پنجره خانه خود شاهد ورود و خروج او بودند ، روی سینه خود علامت صلیب ترسیم میکردند.

ساختمانی که آقای نوستراداموس در آن زندگی میگرد یک خانه مضاعف بود و دو جور مشتری در آن پذیرائی میشد. خانمهای بزرگزاده و درباری ، همسران اربابان کلیسا و خانمهای متشخص پاریس از دربی که در خیابان خلوت واقع شده بود وارد شده و احتیاجی نداشتند که از خیابان اصلی و شلوغ 'توشه' عبور کنند. درب خیابان توشه برای استفاده مستخدمین، دستفروشان و سایر مردانی که احتیاج بکمک نوستراداموس داشتند ، در نظر گرفته شده بود.

داخل خانه هم بهمین نسبت مزین شده بود. جائیکه که آقای ستاره شناس در آن مشتریان خود را مپذیرفت ، اطاقی بزرگ بود که توسط دو پرده گلرنگ بدو قسمت تقسیم شده بود. میهمانی که وارد این اطاق میشد غالباً میتوانست نیمه دیگر اطاق را هم مشاهده نماید . انواع و اقسام لوازم و وسائل کیمیاگری از قبیل قرع و انبیق بوفور در دو قسمت اطاق بچشم میخورد. در روی هر درب اطاق یک دست بریده آویزان شده و در صندوقخانه اسکلتی قرار داده شده بود. یک سوسمار بزرگ که داخل آنرا با کاه پرکرده بودند روی کف اطاق دراز کشیده بود. نوشته ها و طلس های متعدد در هر گوش و کناری وجود داشته که بیشک باعث وحشت بیشتر میهمان بخت برگشته میگردید.

ولی همه این ترتیبات برای مشتریان معمولی ستاره شناس بود. از این اطاق یک پلکان باریک به طبقه بالا میرفت که شامل اطاق انتظار و اطاق پذیرائی میهمانان واقعی و ارزشمند ستاره شناس میگردید. کف هردو اطاق ها با فرشهای برنگ سیاه مفروش شده ، دو چهار پایه در اطاق انتظار برای استفاده مراجعین قرار داده شده بود.

اطاق اصلی هم که با شش شمع روشن میشد بهمین نسبت خالی و فاقد اثاثیه بوده میشد. در وسط این اطاق روی یک ستونی از آینوس یک اصطراب بچشم میخورد. صندلی خود ستاره شناس نزدیک این ستون بود و مراجعین خود را نزدیک دیوار مینشاند.

در میان تمام این ترتیبات مخوف ، یک موجود ترسیده که کسی جز ژیان نبود این ماموریت را داشت که در خانه را روی مشتریانی که از درب کوچه خلوت آمده بودند ، باز کرده و آنها را بداخل دعوت نماید. او بهیچوجه اجازه گفتو با آنها را نداشت و در صورت ارتکاب به شدید ترین مجازات محکوم میگردید. در عرض یک هفته ای که وارد این خانه شده بود ، پسرک با یک وحشت دائمی دست بگریبان بود. تاریکی ، سیاهی ، سکوت ، شمعهای مراسم دفن ، اسکلت و استخوانها ؎ در هر گوش و کنار این خانه جا گرفته بود ، او را هر چه بیشتر وحشت زده میگرد. او تمام مدت میلرزید و بکوچکترین صدائی از جا میجست. صورتش رنگ پریده ، چشمانش تبدار و در حقیقت فاصلی زیادی با دیوانگی کامل نداشت. سالها زندگی سخت و طاقت فرسا در گرما و سرما او را ورزیده کرده بود ولی حالا در همین مدت کم ، تا سقوط کامل فاصله زیادی نداشت.

البته بعنوان دربان ، او پیوسته میتوانست در خانه را باز کرده و پا برقرار بگذارد. ولی ژیان به نیروی ماوراء الطیبه اربابش طوری اعتقاد پیدا کرده بود که میدانست در چنین صورتی ، ارباب او را فورا پیدا کرده و بخانه باز میگردد. این بود که حتی خیال فرار به مخیله اش خطور نمیگرد. خوشبختانه مانند همه چیز در زندگی ، او هم مانند سایر انسانها با سختیها خو گرفته ، خود را با شرایط تطبیق میداد. رفته رفته احساس خطر دائمی در وجودش کمتر و کمتر شده ، شبها راحت تر میخوابید و ترس جای خود را به کنجهکاوی میداد. قورباغه ای همبازی او شده و او با سوک ها آنرا تغذیه میگرد.

چشمان تیزبین ستاره شناس این تغییرات را در پسرک مشاهده میگرد و شاید خیلی هم از این بابت راضی نبود. یک روز که ژیان مشغول بازی با قورباغه بود و آنرا با پر کاهی غلغله میداد چشمش به قیافه نوستراداموس و متغیر ستاره شناس افتاد و از ترس از جا پرید و از اطاق بیرون رفت. ولی نوستراداموس او را صدا کرد و با خشونت گفت:

" تو تقریبا یک مسئله مهم را فراموش کرده ای. "

پسرک که با زحمت سنگینی نگاه او را تحمل میگرد جوابی نداد. نوستراداموس گفت :

" تو بچه کسی تعلق داری؟ "

ژیان بزحمت نیروی خودش را جمع کرد و گفت:

" به شما... "

مرد سیاهپوش گفت:

" نخیر... اینطور نیست. حافظه تو خراب شده است. خوب فکر کن. "

ژیان که از ترس عرق کرده بود بالاخره بزبان آمد و گفت:

" من متعلق به شیطان هستم. "

ستاره شناس یک کاسه شیشه ای برداشت و گفت:

" حالا بهتر شد. آیا میدانی این چیست؟ "

پسرک کاسه شیشه ای را شناخت و موہایش از ترس سیخ شد. سرش را بعلامت مثبت تکان داد.

نوستراداموس با آن چشمان ریز و مکار خود به او خیره شده و گفت:

" این آب مقدس است... دستت را جلو بیاور. "

ژیان جرات اینکه از این دستور سرپیچی نماید در خود نیافت.

نوستراداموس در حالیکه روی کلاماتش تکیه میگرد گفت:

" این آب ترا امتحان خواهد کرد که آیا متعلق به شیطان هستی یا نه. اگر تو مال شیطان نباشی این آب کاملاً بی ضرر خواهد بود ولی اگر تو متعلق بشیطان داشته باشی این آب مانند آتش ترا خواهد سوزاند. "

با آخرین کلام ناگهان یک ماهوت پاک کن کوچک را در آب فرو برد و آنرا بدست پسرک پاشید. ژیان بعقب جست و فریادی کشید. دست سوخته اش را روی سینه اش گذاشت و به اربابش خیره شد.

ستاره شناس بدون کوچکترین احساس گفت:

" دستت میسوزد... اینطور نیست؟ میسوزد... این همانست که من گفتم. تو متعلق به شیطان هستی. با این آزمایش تو دیگر تا آخر عمر این حقیقت را فرموش نخواهی کرد. حالا از اینجا برو. "

ژیان که از درد و سوزش بیطاقت شده بود از اطاق بیرون دوید ولی این درس کاملاً آن مقصودی را که ستاره شناس بدنبل آن بود، برآورد نکرد. ژیان در عین حال که از اربابش کماکان میترسید حالا تنفر و ارزجار هم به آن اضافه شده بود. هرچند جلوی ستاره شناس خود کوچک و مظلوم میکرد در پشت سرش، بیشتر نفرت بود که در وجودش بیش از پیش لانه میکرد. پسرک راهی نمیدید که چگونه میتواند انتقام خود را از او بگیرد و نقشه‌ای هم برای این کار نداشت. ولی نفرت در زمان طولانی میوه‌های مخوف خود را تولید خواهد نمود.



"JEHAN LEAPT BACK WITH A SHRIEK OF PAIN"

هر موقع که نوسترا داموس بیرون میرفت، پسرک زندانی میشد و به این خاطر ساعتهاي طولاني و مكرر را در وحشت و اضطراب سپری ميکرد. اينکار بالاخره بيك نتيجه، بيك اكتشاف منتهی گردید. در اواسط ماه دسامبر بود که او که در غياب اربابش به گوش و کنارهای خانه سرک ميکشيد يك درب کوچک مخفی را کشف کرد.

من ميگويم کشف کرد چون اين درب را طوري ترتيب داده بودند که بسادگي بچشم نميخورد. اين درب در پائين يك راهرو مستقيم که در بالاي پله ها به اطاقهای بالا منتهی میشد، قرار گرفته بود. ابتدا پسرک فکر کرد که اين در قفل شده است ولی وقتی بعلت کنجکاوی از نزدیکتر آنرا امتحان کرد متوجه شد که با پائين بردن دستگيره و اندکي فشار، درب کوچک روی پاشنه خود میچرخد.

در ابتدا پسرک خيلي ترسیده بود. او ملاحظه کرد که اين محل بسيار تاریک و احتمالا خطرناک است. دستگيره را بسمت خود کشید و درب را بست. سپس بدون اينکه کنجکاوی خود را افداع کرده باشد از آنجا رفت. ولی پسر بچه ها در اين سن چار يك کنجکاوی شديد هستند که مقاومت در مقابل آن کار ساده ای نیست. تمایل به اينکه ببیند پشت در چيس است به ترس او غلبه کرده و چند دقیقه بعد دو مرتبه بسراغ درب کوچک رفت. اين بار يك شمع کوچک با خود آورده بود. او در را باز کرد و قلبش بشدت میتپید.

شمع را بلند کرده و وارد شد. اين محل يك پستوي باريک و تقربيا خالي بود که تنها ثانيه آن يك فرش زمخن بود. پسر بچه به اطراف خود نگاه کرد چون هنوز فکر ميکرد که چيز وحشتنيکی بايستی در آنجا باشد. ولی چيز ديگري در آنجا نبود. کم کم احساس ترس و کنجکاوی او هم فروکش کرده، از آنجا خارج شد و در را پشت سر خود بست.

يک روز ديگر وقتی حوصله اش سر رفته بود ياد اين مكان افتاد و اين بار چيزی در آن کشف کرد. در اين پستو به دو دیوار مقابل دو پارچه ضخیم روی دیوار نصب شده بود. او در مقابل اين پارچه ها ایستاد و در شعله شمع آنها را وارسي نمود. هیچ چيز خاصی بنظرش نرسید. ولی در آخر متوجه شد که ضلع پائين اين پارچه ها آزاد بوده و بدیوار نصب نشده است. او پائين اين پارچه را گرفت و آنرا بلند کرد. در جلوی او يك شکاف باريک و بلند پيدا شد که آزمایشگاه کيمياگری از پشت آن بچشم ميرسيد. آتش کوره آزمایشگاه روشن و پيدا بود که آزمایشي در حال تكوين است. در طرف ديگر هم عينا چنین شکافی وجود داشت که به اطاق خود ستاره شناس که اصطلاح در آن بود باز ميشد که چون اطاق تاریک بود، چيزی دیده نميшиد. پسرک با وجود سن کم متوجه لزوم اين ترتيبات شد. اين پستو برای مرد ستاره شناس مرکز جاسوسی خانه بود. او بدون اينکه دیده یا شنیده شود میتوانست همه چيز را در اطاق و آزمایشگاه خود ملاحظه نماید.

ستاره شناس وقتی از خانه بیرون میرفت عادت داشت که درب اطاق بزرگی را که مرتبط با خیابان توشه بود، قفل کند. پسرک که اجازه رفتن به آن اطاق را نداشت از اين پستو استفاده کرده، بداخل اطاق خيره شد. او با تمام چيزهای عجیبی که در اين اطاق وجود داشت خود را آشنا کرده و شعله های آتش شومينه اطاق به او آرامشی ميبخشید. او بصدای افتادن هيزم های در حال سوختن گوش داده و از دورتر در گوشه اطاق صدای تیک تاکی مانند صدای ساعت نيز بگوشش ميرسيد. او برای اينکه بهتر ببیند شمع خود را بالا گرفت ولی قبل از اينکه چشمش به چيز ديگري بيفتد صدای باز شدن درب سنگين و بزرگ اطاق بلند شده، درب به آهستگی باز شد و ستاره شناس وارد اطاق گردید. برای چند ثانие پسرک نفس خود را در سينه حبس کرده و در جای خود خشک شد. بعد بزحمت از جا بلند شده، پارچه را روی شکاف دیوار انداخته و بنرمی و بیصدا از پستو به بیرون خزید.



فصل پنجم : درگاه طبقه بالا

ستاره شناس تنها نبود. یک مرد بلند قد که خود را با دقت در بالاپوشش پیچیده بود ، بعد از او وارد اطاق شد. وقتی که ستاره شناس مشغول بستن در بود نزدیک او ایستاد و اینطور پیدا بود که آنها در همان موقع وارد شدن بخانه با هم ملاقات کرده بودند چون مرد تازه وارد بعد از اینکه خوب به اطراف نگاه کرد با صدای خشنی سؤال کرد:

" آیا مرا میشناسید؟ "

ستاره شناس کلاهش را برداشت و گفت:

" البته ... آقای دو ویدوش. "

" آیا شما متوجه نشده بودید که من در تعقیب شما هستم؟ "

" من خودم را به آنجا رسانده که راهنمای شما باشم. "

بزرگزاده جوان با نیشخندی گفت:

" این دروغ بزرگی است. من حتی خودم هم نمیدانستم که به اینجا خواهم آمد. "

ستاره شناس بدون اینکه خود را بیازد جواب داد:

" البته تا وقتیکه چشمندان به من نیفتاده بود. آیا میل ندارید که بالاپوش خود را در بیاورید؟ وقتی از اینجا خارج شدید به آن احتیاج پیدا میکنید. "

آقای دو ویدوش گفت:

" اینهم یکی دیگر از حقه های این تجارت است. این اسکلت ها ... استخوانها و دستهای مرده... خانه شما بوی مرگ میدهد . من تصور میکنم که این چیزها برای ترساندن بچه ها در اینجا گذاشته شده است. "

نوستراداموس با خونسردی گفت:

" بعضی از آنها به این منظور در اینجاست و بعضی دیگر برای فروش است. "

آقای دو ویدوش با ناباوری گفت:

" برای فروش؟... چه کسی حاضر است این چیز ها را از شما بخرد؟ "

ستاره شناس با بیقیدی گفت:

" هر کسی مشتاق خرید چیزی است ... "

سپس با انگشت به سمتی اشاره کرده و گفت:

" مثلابرای این ، من یک مشتری حاضر و آماده دارم. "

آقای ویدوش بسمتی که او اشاره میکرد نگاه کرد و بی اختیار مرتضی شد. چیزی را که او به آن اشاره میکرد یک تابوت بود. او بتندی گفت:

" کافیست... بهتر است از خر شیطان پیاده شده و با هم راه برویم. مرد... آیا یک صندلی برای نشستن به من تعارف نمیکنی؟ یا اینکه میخواهی در تمام مدت مرا سر پا نگهداری؟ "

مرد سیاهپوش دو چهار پایه جلو آورد و آنها را در پشت پرده گذاشت و گفت:

" اینجا کمی گرمتر است. حالا آقای دو ویدوش من بطور کامل در اختیار شما هستم. بفرمانید بنشینید. "

مرد بزرگزاده به اطراف نگاه کرد و پرسید:

" آیا ما در اینجا تنها هستیم؟ "

ستاره شناس گفت:

" به من اطمینان داشته باشید... من راه و رسم تجارت خود را خوب بلد هستم. "

ولی بنظر نمیرسید که آقای دو ویدوش کاملاً مجاب شده باشد. او با سوءظن به اطراف نظر میانداخت ولی اگر انتظار داشت که آقای نوستراداموس به او کمکی بکند آشکار بود که میزبان خود را خوب نشناخته است. ستاره شناس در کمال صبر و حوصله نشسته و منتظر عکس العمل میهمان خویش بود.

مرد جوان بالاخره بحرف آمد و گفت:

" لعنت بر ... آیا شما هیچ حرفی ندارید بزنید؟ شما میدانید که من چه میخواهم پس چرا مرا معطل میکنید؟ "

ستاره شناس مؤبدانه گفت:

" عالیجناب... من خیلی خوشحال خواهم شد که بدانم چه خدمتی از دست من برای شما بر میآید. "

مرد جوان گفت:

بدون گفتگو آنرا به من بدھید و من فورا از اینجا خواهم رفت. "

ستاره شناس ابروهای خود را بالا برده ، سرش را تکان داده و گفت:

" افسوس... حتی علم لدنی هم برای خودش محدودیت هائی دارد. شما باید به من کمک کنید که منظور شمارا درک نمایم. "

آقای دو ویدوش با خشم به او نگاه کرده ، قطرات درشت عرق روی پیشانیش ظاهر شد و گفت:

" اینطور بنظر میرسد که شما قصد دارید از من حرف بکشید. من احمق بودم که به اینجا آمدم. حالا اگر واقعاً میخواهید بدانید باید بگویم که من قصد دارم یک گربه را نابود کنم. من از شما میخواهم که برای اینکار به من داروئی بدھید. "

ستاره شناس خنده بیصدائی کرد و گفت:

" عجب... اینهمه رحمت و مرارت برای کشنن یک حیوان کوچک زبان بسته؟... در اینصورت بایستی بشما بگویم که شما به اشتباه به اینجا آمده اید. من آزارم به حیوانات نمیرسد چون هیچ انگیزه ای برای این کار ندارم و منفعتی نیز در اینکار برای من متصور نیست. برای هیچ کس زندگی و مرگ یک گربه اهمیتی ندارد. در اولین عطاری شما میتوانید با پرداخت چند شاهی ، داروی مخصوص اینکار را تهیه کنید. ولی اگر اصرار دارید که من مشاهدات خود را بیان کنم بایستی بگویم که شما را امروز صبح در معیت دوشیزه خانم فارنکور دیده ام. "

آقای دو ویدوش با خشونت گفت:

" شاید هم همینطور باشد؟ حالا چه میخواهید بگوئید؟ "

مرد سیاهپوش با بیخیالی گفت:

" هیچ چیز... این دوشیزه خانم بسیار زیباست و اگر بروی شما لبخندی بزنند شما خود را خوشبخت فرض خواهید کرد. ولی اینطور که من شنیده ام این مادموازل بسیار مغور و سربلند است. "

آقای دو ویدوش گفت:

" لعنت بر شما... منظور شما از این حرف چیست؟ "

" خانواده این دختر هم بسیار سریبلند بوده و دوست کاردینال هم هستند. "

آقای دو ویدوش با عصباًیت از جای خودش بلند شد ولی پس از چند لحظه بار دیگر نشست. ستاره شناس گفت:

" اگر صدمه ای به این خانواده وارد شود ، کاردینال تا شدید ترین انتقام را نگیرد ، دست بر دار نخواهد بود. آقای دو ویدوش... آیا شما اینطور فکر نمیکنید؟ "

حالا دیگر قطرات عرق روی گونه های مرد جوان میچکید و به شکنجه گر خود خیره شده بود. ولی ستاره شناس بدون توجه به حرف خود ادامه داده و گفت:

" چقدر حیف شد که عالیجناب قبلا ازدواج کرده و آزاد نیستند که با چنین دختری ازدواج کنند. ولی خوب... کسی نمیداند که در آینده چه پیش خواهد آمد. در عین حال اگر عالیجناب ازدواج نکرده بودند ، حالا مرد فقیری بیش نبودند. "

آقای دو ویدوش از جا پرید ولی ستاره شناس بدون توجه با لبخندی گفت:

" چون عالیجناب وقتی ازدواج کردند کاملاً فقیر و بی چیز بودند. سرکار خانم... منظورم خانم دو ویدوش فعلی است، تمام قروض ایشان را پرداخته و املاک وسیعی برای ایشان آورند. "

دو ویدوش بانگ زد:

" این خانم هرگز این عادت خود را ترک نکرد که روزی دو بار این مطلب را برش من بکشد. "

بعد ناگهان تمام پرده پوشی ها کنار رفته ، صورتش قرمز شده و زیر لب غرید:

" اگر شما میدانستید که این زن چه بلائی بسر من آورده است... با آن صورت بچه گانه و رنگ پریده افراد را تحمیق میکند. من تمام این مدت پنج سال از او نفرت داشته ام. من گفتم روزی دو بار او کاری را که برای من کرده بود بخارتر من میآورد. حقیقت اینست که روزی ده بار یا حتی بیست بار به اشکال مختلف آنرا به من تذکر میداد. ... "

او قدری توقف کرد که نفسی تازه کند و در اینحال ستاره شناس گفت:

" مادام متعلق به یک خانواده بسیار خوبی است. سه نفر از افراد خانواده او مارشال فرانسه بوده اند. این یک چیز ساده ای که هر کس واحد آن باشد نیست. ایشان حق دارد که بخود بیالد. "

آقای دو ویدوش بانگ زد:

" بله... او خیلی بخودش میمالد... "

ستاره شناس گفت:

" اسم ایشان قبل از ازدواج با شما چه بود؟ "

مرد جوان بیحرکت ایستاد و با سوءظن به ستاره شناس نگاه کرد و گفت:

" اسم او؟... این چه ارتباطی با این قضایا دارد؟ "

نوستراداموس گفت:

" اگر از من میخواهید که دفترچه سرنوشت او را تنظیم کنم من محتاج دانستن اطلاعاتی از این قبیل هستم. "



"'IF YOU WANT ME TO—DRAW HER HOROSCOPE,' THE ASTROLOGER
REPLIED"

مرد جوان با اخم جواب داد :

"بسیار خوب... اسم دوشیزگی او ' دیان دو مارتین بولت ' بود. "

" و این خانم املک را از پدر خود به ارث برد. "

" بله. "

" و این مرد یک پسر داشت که در بچگی فوت کرد. "

آقای دو ویدوش به مرد سیاهپوش نگاهی کرد و گفت:

" این حقیقت دارد ولی من نمیتوانم بفهم که این مسائل چه ارتباطی با شما دارد. "

در جواب مرد سیاهپوش شروع بخندیدن کرد. خنده ای تمسخر آمیز و تا حدی اهانت بار. او در میان خنده گفت:

" آقای محترم... قدری صبر داشته باشید. من بشما قول میدهم که به چیزی که احتیاج دارید خواهید رسید. "

آقای دو ویدوش از فرط خشم رنگش سفید و قرمز شده و اولین فکر او این بود که برای او دام گسترده اند. او هم در کمال حماقت خود را در این دام گرفتار کرده است. حالا که ستاره شناس به مقصود خود رسیده بود ، نقاب خود را برداشته و آشکارا او را مسخره میکند.

او دستش را روی قبضه شمشیرش گذاشت و بسمت ستاره شناس برگشت و فریاد زد:

" سگ کثیف... خوب میدانی که برای دریافت یکشاھی حاضرم گردنت را قطع کنم. و اگر همین الان این خنده احمقانه خود را قطع نکنی ، کاری خواهم کرد که تا ابد در گور خود بخندی... حالا حاضری که کاری را که از تو میخواهم انجام بدھی؟ "

ستاره شناس با زحمت خود را کنترل کرده و گفت:

" من وقتی قول دادم، سر قول خودم خواهم ایستاد. "

مرد جوان گفت:

" همین الان... من به اندازه کافی معطل شده ام. آیا فکر میکنی که من حاضرم تا صبح در این سیاهچال که اسمش را خانه گذاشته ای باقی بمانم؟ "

نوستراداموس فکر کرد که شاید خیلی تند رفته است و از اینجehت لحن سخن خود را عوض کرده و گفت :

" آرام باشید... آرام باشید... من هم اکنون آنرا بشما خواهم داد. در همین لحظه... فقط یک چیز کوچک باقی مانده است که آنرا هم باید حل و فصل کنیم. "

مرد جوان با بیحوصلگی گفت:

" آن چیست؟... "

" قیمت... آقای دو ویدوش قیمت یک دفتر سرنوشت که در آن خانه مرگ هم در قسمت بالای آن تصویر شده یکصد اشرفی طلا است. شما توجه دارید که من دست بکار خطرناکی میزنم. "

" من این مبلغ را میپردازم... آن شیی را به من بدهید. "

صدای مرد جوان میلرزید ولی این بخارتر ترس نبود بلکه دلیل آن خشم و بیصبری بود. ستاره شناس که متوجه شده بود دیگر بدون معطلي بسمت یک گجه در تاریک ترین گوشه آزمایشگاه رفته و یک بوته سرامیکی از آنجا بدبست آورد. او مشغول این کار بود که ناگهان صدای فریاد آقای دو ویدوش بلند شد. او بسمت ستاره شناس پرید و فریاد زد:

" ای حقه باز... یک کسی در آن پشت پنهان شده و به حرفهای ما گوش میکند. "



'FOR A SECOND THE MAN IN BLACK STOOD BREATHLESS'

برای یک لحظه مرد سیاهپوش که نفسش بند آمده بود بیحرکت ایستاد. سایه وحشت مرد همارا هش صورت او را تیره کرده بود. آقای دو ویدوش به پلکانی که به قسمت دیگر خانه متصل میشد اشاره کرد. شعله فانوس نا آرام شده و دود میکرد. بنظر میرسید که اطاق پر از اشباحی شده که بزمین افتاده و بر میخیزند.

مرد سیاهپوش سکوت را شکست و گفت:

" شما چیزی شنیدید؟ ... "

ویدوش با صدائی لرزان گفت:

" کسی در آن پشت، حرکت میکرد. "

" این غیر ممکن است.. شما چه جور صدائی شنیدید؟ "

" صدائی خفه و سنگین... مانند کسی که حرکت میکند. "

نوستراداموس خنده دید و لی آشکارا خنده او اجباری بود. او گفت:

" من در این خانه یک قورباغه نگهداری میکنم. در آنجا جاندار دیگری زندگی نمیکند. درب پلکان هم بسته و قفل شده است. این یک درب سنگین و بسیار قوی است. هیچ کس از پشت آن در صدائی از داخل اطاق بگوشش نخواهد رسید. با من بیایید ... من بشما نشان خواهم داد. "

او آقای ویدوش را به انتهای اطاق برد و چند اسباب و اثنایه سنگین را جابجا کرده و به مرد جوان نشان داد که کسی در آنجا نیست.

ولی مرد جوان هنوز راضی نشده و پرسید:

" آیا شما مطمئن هستید که آن در قفل است؟ "

ستاره شناس گفت:

" خود شما آنرا امتحان کنید. "

آقای دو ویدوش همین کار را کرده، سرش را تکان داد و گفت:

" شما درست میگوئید... ولی من میخواهم از اینجا بروم... آن یک قلم جنس را به من بدھید که من هر چه زودتر این خانه را ترک کنم. "

مرد سیاهپوش فانوس را بلند کرد و از داخل بوته سرامیکی دو بسته زرد رنگ انتخاب نموده و بیرون آورد. او لحظه ای متوقف شده و با تحسین به این دو بسته نگاه میکرد. او گفت:

" این بسته ها قدرت واقعی هستند. "

او از اتفاقی که افتاده بود هنوز پریشان بود و صدایش میلرزید. به حرف خود ادامه داده و گفت:

" بالاترین قدرت ممکنه... مرگ... آنها کلید ورود به ' درگاه طبقه بالا ' هستند. آنها را در آب حل کرده و یکی از آنها را امروز و دیگری را فردا بیاشامید. درگاه طبقه بالا بر روی شما گشوده خواهد شد و شما بجائی خواهید رفت که در آنجا درد و ناله و ماتم رو نخواهد کرد. سرما و گرمایش مارا ناراحت نکرده و طاعون و گرسنگی روی شما بی اثر خواهد بود. پادشاه قبلی انگلستان از این دارو استفاده کرده بود. ولی حالا دوست من... این دارو متعلق بشماست. "

مرد جوان پرسید:

" آیا این دارو درد و رنج زیادی عارض خواهد کرد. "

مرد پیشگو لبخندی زده و گفت:

"برای شما چه اهمیتی دارد؟ مسلمًا مصرف این دارو دهان مریض شما را به پشت گردنش نخواهد آورد. همین قدر
دانش برای شما کافیست..."

"این دارو از خود آثار و علائمی باقی نخواهد گذاشت. منظورم علائم مسمومیت است."

ستاره شناس گفت:

"اگر منظورتان آن مبتدا بی سواد است که اسم خود را طبیب گذاشته اند باید بگویم که خیر. آنها مانند خفash کور
هستند. حرف ما در این مور قبول کنید. پادشاه انگلستان بچه علتی جان خود را از دست داد. همین در مورد مدام
ویدوش هم صدق میکند. ولی اگر شما فکر میکنید..."

در همین موقع صدای زنگی بلند در خانه پیچید که آندو نفر را سر جای خود میخوب نمود. آقای دو ویدوش با
ناراحتی گفت:

"این دیگر چیست؟"

ستاره شناس گفت:

"یک مشتری برای من آمده است. شما از جای خود تکان نخورید تا من برگردم."

آقای دو ویدوش حرکتی کرد که از خانه خارج شود چون حالا چیزی را که میخواست بدست آورده بود. ولی صدای
ستاره شناس از طبقه بالا بلند شد که از او میخواست از جای خود حرکت نکند. ویدوش با اینکه ناراضی شده بود سر
جای خود نشست و منتظر شد.

* * * *

او فکر میکرد که تنها شده است در حالیکه پسر بچه با صورت سفید در گوشه ای نزدیک او نشسته و کوچکترین
حرکت او را کنترل کرده و بصدای نفس های او گوش میداد.

وقتی ارباب بهمراه آقای دو ویدوش وارد خانه شده بود ژیان که مطابق معمول خود در پستو بود بسرعت خود را از
آنجا بیرون انداده و بشدت نگران شده بود. ولی این خانه تاریک و ساکت برای یک پسر بچه چه چیزی داشت که
توجه او را بخود جلب نماید؟ تنها جائیکه برای او قدری سرگرمی داشت همان پستوی جاسوسی بود. هر چند ترس
او را از آن پستو فراری میداد، کنگاوری او را به آن طرف میکشید. او صدای خنده ستاره شناس را میشنید و در آخر
کنگاوری پیروز شده و تاب و تحمل او را از بین بردا. او آهسته درب پستو را باز کرده و بیصدا بداخل خزید. در
اینحال به شمعی که در قبل از دستش افتاده بود برخورد کرد که باعث خبردار شدن آقای دو ویدوش شد.

ژیان اینطور فکر کرد که این صدا باعث خواهد شد که او را در آنجا پیدا کنند. عرق کرده و لرزان در گوشه ای
افتاد تا وقتیکه آنها به این نتیجه رسیدند که این صدا مربوط به قورباخه بوده است. بعد آهسته و بیصدا سر جای خود
نشست و اطمینان پیدا کرد که صحیح و سالم است. بار دیگر مشغول گوش دادن به مکالمات اربابش با آقای دو ویدوش
شد. در ابتدامطالبی که رد و بدل میشد معنا و مفهوم خاصی برای او نداشت ولی حتی با همین سن کم هم رفته رفته
متوجه شد که یک توطئه اهریمنی توسط این دو مرد در شرف تکوین است. پس رک به این نتیجه رسید که آنها نقشه
میکشند که کسی را مسموم کرده، او را از قید حیات محروم کنند. تنها مشکل اساسی این بود که او متوجه نشد که
این قربانی کیست و چه نام دارد.

* * * *

آقای دو ویدوش که تنها مانده ، کم کم حوصله اش سر رفته و بیتاب شده بود. او در طول و عرض اطاق شروع به قدم زدن کرده ، بعد توقف کرده و بگوش ایستاد. این قدمزدن او را نزدیک پلکانی که ستاره شناس از آن بالا رفته بود رساند و وقتی به بالا نگاه کرد متوجه شد که درب بالای پلکان کاملا باز است. با قدری سوءظن و کنجکاوی از پله ها بالا رفته ، سر خود را داخل اطاق کرده و با دقت گوش فرا داد.

او در حدود یک دقیقه در آنجا ماند بعد بر گشت و از پله ها پائین آمد. پیدا بود که بكلی تعجب زده شده است. او چیزی دیده یا شنیده بود که نمیتوانست آنرا درک نماید. در همانجا آنقدر توقف کرد تا صدای پای ستاره شناس بلند شد. ولی حتی در آن موقع هم از جای خود تکان نخورد و به بالای پله ها نگاه میکرد.

مرد سیاهپوش در سکوت کامل سری تکان داد و ابدا از اینکه ویدوش در راهرو ایستاده و احتمالا به مذاکرات او با مشتری جدیش گوش میداده ، دچار تعجب نشده بود. صورت خود او هم تغییر پیدا کرده و لبخندی محو و فاتحانه روی صورتش پیدا شده بود.

آقای دو ویدوش بالاخره موفق شد زیر لب بگوید:

" همسر من؟ ... "

ستاره شناس شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

" بله... مadam اینجاست. "

چشمان دو ویدوش از فرط حیرت بطرز غیر طبیعی باز شده انگار که قصد دارد از حدقه بیرون بزند. او گفت:

" اینجا ؟ ... همین الان؟ ... "

ستاره شناس گفت :

" او هم اکنون در اطاق اصطرلاب است . "

شوهر گفت: خدای بزرگ... من نمیتوانم درک کنم. معنای این کار او چیست؟ او در اینجا چکار دارد؟ " نوستراداموس مانند ابوالهول خندید و گفت:

" او به اینجا آمده که اکسیر محبت از من خریداری کند. "

" اکسیر محبت برای چه کسی؟ "

" برای شما. "

شوهر نفس عمیقی کشید و گفت:

" برای من؟... این غیر ممکن است. "

مرد سیاهپوش گفت:

" غیر ممکن نیست و حقیقت دارد. "

دو ویدوش گفت:

" حالا میخواهید چکار کنید؟ "

لبخند ستاره شناس عمیقتر شده و گفت:

" من یک بسته حاوی این اکسیر را به او خواهم داد. "

" ولی او قرار است با این اکسیر چکار کند؟ "

" عجب احمقی هستید... او این اکسیر را خود مصرف خواهد کرد که شما به او علاقمند بشوید. آیا درک این برای شما خیلی سخت است؟... حالا خوب گوش کنید... آن بسته هائی که بشما داده بودم به من پس بدهید. من آنها را بعنوان اکسیر محبت به او خواهم داد و او خودش آنها را مصرف خواهد کرد. شما دیگر لازم نیست کاری انجام بدهید. شما نجات پیدا کرده اید. "

دو ویدوش گفت:

" خدای من... من فکر میکنم که شما خود شیطان هستید. "

مرد سیاهپوش گفت:

" شاید هم همینطور باشد... آن بسته ها را به من بدهید. "





در اینحال چند متر آنطرف تر در اطاق اصطرلاب مadam دو ویدوش ترسیده و لرزان نشسته و جرات تکان خوردن نداشت. او با بیصری منتظر بازگشت ستاره شناس بود. دقایق در این خانه قبر مانند بی انتها بودند. تمام چیزهایی که در اطراف او بود باعث وحشت وی شده و از فرط نگرانی قادر نبود که به چیز دیگری فکر کند. او یک زن آرام و سربزیری بود. هیچ چیز بجز عطش شدید برای عشق و محبت نمیتوانست او را به این محل بکشاند. ولی حالا به اینجا آمده و چاره ای نداشت. او از آمدن خود به این مکان پشیمان نشده و فکر توبه را هم نمیکرد.

madam از این خانه تاریک و مشئوم متفرق بود ولی نه به اندازه خانه بیروح و سرد خودشان. حرفاها تند و زنده ، تمسخر عشق و علاقه ، و درک اینکه هرگز از روز اول علاقه ای وجود نداشته ، او را متمایل میکرد که از این خانه و زندگی بگریزد. او نتها بود و همسر او چیزی جز سرزنش و تمسخر کلامی نداشت که به او بگوید. برای او فقط یک راه باقی مانده بود. تسلیم محض ... شاید به این ترتیب موفق شود که محبت خود را در دل شوهرش جادهد. خدا شاهد است که او تمام سعی خود را کرده بود. جلوی شوهرش زانو زده ولی مرد سنگل بخشنونت او را از خود دور میکرد. لباسهای زیبا میپوشید ولی شوهر با تمسخر به او نیشخند میزد. او بدرگاه ملکوت متousel شده ولی به دعاهای او جوابی داده نشد. حالا در این خانه نتها در اطاق نشسته بود.

ایکاش که این مرد قدری عجله کرده و چیزی را که او درخواست کرده بود ، برای او میآورد. madam حاضر بود هر مبلغی که ستاره شناس درخواست میکند به او پردازد. بالاخره صدای پای ستاره شناس را شنید و او وارد اطاق شد. در زمینه تاریک و سیاه ، این مرد بلند قد تر ، لاگرتر... و رنگ پریده تر بنظر میرسید. چشمانش بطرز غیر عادی میدرخشد و وقتی به خانم دو ویدوش نزدیک شد ، زن بیچاره بر عشه افتاد .

مرد سیاهپوش نزدیک شده ، سر فرود آورد و گفت:

"madam... همان چیزی که من در مورد اجرام فلکی انتظارش را داشتم ، اتفاق افتاد. برای نه روز سیاره و نوس که مظهر عشق و علاقه است ، اوج گرفته و حرکت دوستانه اش بهمراهی سیاره دیگر ، مارس انجام میشود. من خیلی خوشحال هستم که شما در چنین موقعیت مناسب و مبارکی به اینجا آمده اید. بهمین مناسبت زحمت شما برای انجام کاری که در نظر دارید ، خیلی کم خواهد شد. ولی بایستی اجازه بدید که جذابت شما در شوهرتان مؤثر واقع شود."

madam از اینکه با مردی غریبیه چنین گفتگوئی دارد از خودش شرمش میآمد و لی خود را کنترل کرده و گفت:

" آیا این اکسیر مؤثر واقع خواهد شد؟ "

جواب ستاره شناس مبهم و دو پهلو بود. او گفت:

" من جوابگوی تاثیر آن خواهم بود. این اکسیر محبت در گشته بارها امتحان خود را پس داده است. مواد تشکیل دهنده این اکسیر طلای مایع است که با برخی داروهای سری مخلوط شده است. من دو بسته برای شما تهیه کرده ام ولی برای شما بهتر است که از هردو بسته یکباره استفاده کنید. قبل از نه روز دیگر محتویات این دو بسته را در آب حل کرده و آنرا بنوشید."

madam دو ویدوش بسته ها را گرفت و پرسید:

" این همه چیزی است که من به آن احتیاج دارم؟ "

" این اکسیر محبتی است که شما فقط لازم است آنرا هرچه زودتر مصرف کنید. " او با رحمت تبسمی شیطانی که روی لبانش ظاهر شده بود ، پنهان کرده و ادامه داد و گفت: " شما بایستی بفکر همسرتان باشید. "

او با خود فکر میکرد که وقتی کار تمام شد ، او شوهرش را تا آخرین لحظه حیات خواهد دوشید. خانم گفت:

" من برای این دارو چقدر بایستی بشما پرداخت کنم؟ " " بیست اشرفی طلا خانم... اثر این دارو برای نه ماه باقی خواهد ماند. " خانم فکری کرد و گفت :

" پس من به داروی بیشتری محتاج هستم؟ ... " ستاره شناس با مکث و طمانيه گفت:

" نخیر... من اينطور فکر نمیکنم... من معتقدم که در مورد شما تاثیر این دارو ابدی خواهد بود. " خانم دو ويدوش هیچ راهی نداشت که درک کند ستاره شناس چه منظور شیطانی و مخوفی از ابراز این کلمات داشته است. او با خوشحالی پول را پرداخت کرده ولی ستاره شناس به پول دست نزدیک نداشت و از او خواست که آنرا روی کتابی که باز مانده بود بگذارد. بعد او را تا جلوی در مشایعت کرده و در آنجا گفت:

" حتماً مadam نديمه خود يا کس ديگري را همراه آورده که در بازگشت تنها نباشد. " خانم که از هوای سرد شب معذب شده بود با عجله گفت:

" بله... بله... نديمه من همينجاست... شب شما بخير آقا. "

او چند کلمه بزبانی که برای خانم مفهوم نبود بر زبان آورده و در همین موقع نديمه خانم هم از گوشه ای تاریک بیرون آمد و به خانم خود ملحق گردید. آنها خیلی زود از چشم ستاره شناس پنهان شدند.

شب سرد و تاریکی بود ولی مadam دچار هیجانی بود که برای این مسائل جزئی اهمیتی زیادی قائل نبود. او از نديمه خود خواست که بالاپوش او را بدوريش بپيچد و مخصوصاً گردنش را خوب بپوشاند. چشمنش برق ميزد و قلبش از خوشحالی ميپيپد. او بسته هارا در سينه خود گذاشته و هر چند لحظه يكبار آنها را لمس کرده که مطمئن شود که سر جای خود هستند. مadam خوشحال بود که دردرس ملاقات با ستاره شناس تمام شده و او حالا مالک اکسیر محبت است. او حالا فقط منتظر اين بود که اين طلسم را در معرض آزمایش گذاشته و تاثير آنرا روی شوهرش ببیند.

خیابانها بعلت سردی هوا از جمعیت تهی شده و هیچ کس توجه نمیکرد که دو زن در آن وقت شب در تاریکی از نزدیکی دیوارها عبور میکنند. در همین حال ناقوس های يك کلیسا که در نزدیکی آنها قرار داشت بصدا در آمده و مؤمنان را برای اجرای مراسم مذهبی دعوت مینمود. خانم سر جای خود میخکوب شده و باوحشت از نديمه اش سؤال کرد:

" اين ديگر چيست؟... هنوز که موقع اجرای مراسم عشا رباني نشده است. " نديمه او به اسم مارگو گفت:

" خانم... امروز روز سن توماس است. " خانم گفت:

" البته... ما بایستی اعتقاد داشته باشيم. "

و بار ديگر براه افتاد ولی اين بار آهسته تر قدم برميداشت. طولي نکشید که اين دو زن خود را به کلیسای سن ژروه

در نزدیکی میدان گرو یافتد. در اینجا ناگهان صدای پای کسی را از پشت سر خود شنیده که انگار آنها را تعقیب مینمود. در این مکان و در این وقت شب این خبر خوبی نبود. باد سردی که از روی رودخانه سن میگذشت، مستقیماً وارد میدان گرو شده و هرچند چند نفر در وسط میدان آتشی روشن کرده بودند، این خانمها مایل نبودند که خود را به آنها نشان دهند. مارگو دست خود را روی بازوی خانمش گذاشت و برای چند لحظه آندو نفر توقف کرده و با دقت گوش فرا دادند. صدای پا نزدیکتر میشد و دو زن بی اختیار برگشته و بهم نگاه کردند. بعد بدون صدا وارد مدخل کلیسا شده و خود را بدیوار چسباندند.

ولی بخت با آنها یار نبود و یا اینکه چشمان کسی که آنها را تعقیب میکرد بطرز غیرعادی قوی و فعل بود. آنها چند لحظه ای بیشتر در آنجا نبودند که کسی که در تعقیب آنها بود دوان خود را به آنجا رساند. در آن تاریکی هیکل کوچک و ضعیفی بچشم خانمها رسید. او از سرعت حرکت خود کاست و درست در مقابل آنها توقف نمود. آتشی از دور زبانه کشید و صورتی لاغر و رنگ پریده ای را در مقابل چشم آنها پدیدار کرد. او مطیعانه آهسته گفت:

"مادام... مادام دو ویدوش... خواهش میکنم..."



"' MADAME ! MADAME DE VIDOCHE, IF YOU PLEASE !'"

ندیمه مدام زیر لب دعائی خواند و به خانمش گفت:

"خانم... ما با یک پسر بچه سر و کار داریم."

مدام که خیالش راحت شده بود از نگرانی زاید الوصف خود خجل شده و گفت:

"آه... میدانی که تو چقدر ما را ترساندی؟ من فکر کردم که شاید تو یک دزد هستی که خیال حمله به ما را داری."

پسر بچه بسادگی گفت:

"نخیر خانم... من دزد نیستم."

اینبار مارگو بخنده افتداده و گفت:

"پس تو چه کسی هستی و برای چه مارا تعقیب میکنی؟ اسم خانم را از کجا یاد گرفتی؟"

پسر بچه که لبهایش میلرزید گفت:

"من میخواهم با خود مدام دو ویدوش صحبت کنم."

مدام با وقار گفت:

"بسیار خوب... شما میتوانید حرف خود را بزنید. ولی اول به من بگوئید که شما چه کسی هستید و عجله کنید. چون هوا ناریک شده و بسیار سرد است."

ژیان در جواب با شجاعت گفت:

"من متعلق بخانه ای هستم که شما چند لحظه پیش در آنجا بودید. خانم شما مرا قبلا هم در مهمانخانه ای که شام میخوردید، دیده بودید. من همان پسری هستم که درب خانه را روی شما باز کرد. من از شما خواهش میکنم که اجازه بدھید با شما تنها صحبت کنم."

مارگو گفت:

"همه این مقدمه چینی ها برای اینست که از خانم درخواست پول نماید."

پسرک در حالیکه اشک در چشمانش جمع شده بود بانگ زد:

"اینطور نیست... من درخواست پول ندارم."

مارگو گفت:

"پس حتما بدنبال یک هدیه بوده و ما در این سرما منجمد خواهیم شد."

ولی مدام از طریق انسان دوستی و حتی کنگکاوی تصمیم گرفت که بحرف او گوش بدهد. او از ندیمه خود خواست که چند قدم دورتر بایستد. وقتی تنها شدند با مهربانی گفت:

"چه مطلبی است که میخواهی به بگوئی؟... عجله کن چون هوا خیلی سرد است."

ژیان گفت:

"ارباب مر ۱۱ بدنبال شما فرستاد که یک پیغام بشما بدهم."

مدام یکه ای خورد ، دستش بطرف دو بسته ای که ستاره شناس به او داده بود رفت و گفت:

"آیا منظورت آقای نوستراداموس است؟"

پسرک سرش را بعلامت تصدیق تکان داده و با صدایی لرزان گفت:

"او... او گفت که یک چیزی را فراموش کرده بود بشما بگوید. او گفت که شما بایستی یک چیزی را تغییر بدھید."

قلب مدام فرو ریخت چون اینطور بنظرش رسید که پسرک همه چیز را میداند. او با عجله پرسید:

" لطفا به من بگو که این چیز چیست که من باید تغییر بدهم. "

ژیان با وحشت به اطراف نگاه کرد ولی همه چیز آرام ، امن و امان بود. او تمهمج کنان گفت:

" ارباب گفت که او فراموش کرده بود که رنگ شوهر شما تیره است. "

خانم با تعجب گفت:

" تیره؟... منظورت چیست؟ "

ژیان که کلافه شده بود گفت:

" بله... رنگ چهره ایشان. و از این جهت شما نبایستی که این اکسیر را خودتان مصرف کنید. "

برقی از خشم از چشمان مدام جست و گفت:

" آها... پس کار تو با من همین بود؟ "

ژیان تمام نیروی خود را جمع کرد و با یک لحن محکم گفت:

" ارباب گفت که این دارو را شما بایستی بخورد شوهرتان بدھید. "

مadam نفس عمیقی کشید و در حلیکه با دقت بصورت پسرک خیره شده بود گفت:

" پسر جان... آیا مطمئن هستی که اشتباه نکرده ای؟ "

هوا تاریک تر از آن بود که خانم بتواند صورت پسر بچه را خوب مشاهده کند.

ژیان جواب داد:

" بله خانم... کاملا مطمئن هستم. "

مدام قدری فکر کرد و سپس گفت:

" بسیار خوب... حرفا های تو تمام شد؟ ... کار دیگری نداری؟ "

پسرک یک قدم عقب رفت و با کمال بیمیلی گفت:

" بله خانم... حرف من تمام شد. "

مارگو که در تمام این مدت کم خود را به خانمش نزدیکتر و نزدیکتر مینمود در این لحظه جلو آمده و گفت:

" خانم عزیز من... من از شما درخواست میکنم که بیشتر از این در اینجا خود را معطل نکنید. اینجا محل امنی برای ما نیست و این شیطان زاده کوچک هم بایستی بسر کار خود برگردد. من که از فرط سرما در حال انجام دارم. گشت شبانه هم هر لحظه ممکن است به اینجا بباید. "

خانم گفت:

" بسیار خوب مارگو... من کارم تمام شد و هم اکنون برای خواهیم افتاد. پسر جان... آیا مطمئن هستی که کار دیگری نداری؟ "

پسرک جواب داد:

" من هیچ کار دیگری ندارم. "

خانم متوجه شد که رفتار پسر بچه غیر عادی است و اینطور بنظرش رسید که پسرک تمایلی به رفتن ندارد. لباس مناسبی در تن نداشت و سر بر هنر هم بود. ولی مارگو بی وقهه به او فشار میآورد و به این جهت گفت:

"بسیار خوب... همین الان خواهم آمد."

زن خدمتکار زیر لب غرید:

"بله... عید نوئل هم خواهد آمد..."

خانم گفت:

"این جواب خوبی نبود چون در حقیقت چهار روز بیشتر به عید نوئل نمانده است. اینرا فراموش کرده بودی."

او بیاد عید نوئل قبلی افتاد که شوهرش او را با خود به جشن دربار نبرد و تمام روز را در تنهائی بسر برد. ولی این عید میباشد که عید نوئل هم خواهد آمد...

او در این افکار بود که بخانه رسیدند. دربان در اطاق خود بخواب رفته و در را باز گذاشته بود. آنها در تاریکی داخل حیاط خزیده وارد ساختمان شدند. دو مستخدم در سرسرای خواب رفته و در اطاقی در سمت چپ، آنها میتوانستند صدای بقیه مستخدمین را که در آنجا جمع شده بودند بشنوند. ولی هیچ کس متوجه ورود آنها نشده بود. خانم که از بخت خود راضی شده بود، شمعدانی برداشت و از پله های عریض و باشکوه خانه بیصدا بالا رفته وارد طبقه بالا شد.

مارگو هم بدنبال خانمش از پله ها بالا رفته و هیچکدام از آنها توجه پیدا نکرد که شخصی در تعقیب آنها بوده و پشت سر آنها از پله ها بالا میآید. یکی از مستخدمین که صدای پای آنها را در روی پله ها شنیده بود، بیرون آمده و بنظرش رسید که یک موجود کوچک پشت سر آنها حرکت میکند. ولی چون در این خانه بچه ای نبود، مستخدم با خود فکر کرد که اشتباه دیده است. او برگشت و خمیازه کشید.

پسر بچه هرگز حتی در سالهای بعد نتوانست توضیح بدهد که بچه دلیل این خطر را بجان خریده و بدون اجازه وارد خانه افراد غریبیه شده بود. بدیهی است که او نمیخواست و نمیتوانست به خانه ستاره شناس برگردد. او فقط دوازده سال داشت و هیچ کس را در پاریس نمیشناخت. ولی بهر حال... این کاری بود که او انجام داد. او کماکان آنها را تعقیب میکرد.

پسرک وقتی به بالای پله ها رسید در حالیکه از ترس میلرزید زیر چلچراغ بزرگ متوقف شد. در جلوی او دو پرده ضخیم قرار گرفته بود. بعد از قدری تردید از لابلای پرده ها وارد اطاق بزرگ و مجلل شد. یک شومینه زیبا با دود کش مرمر بسبک اینالیائی روبروی او قرار داشت. کف اطاق از پارکت پوشیده شده و دیوار ها با چوب بلوط مزین شده بود. در دو طرف شومینه دو نیمکت زیبا با مخلل پوشیده شده و در وسط اطاق روی یک میز مرمرین بزرگ انواع و اقسام تنقلات قرار داده شده بود. در آن دوره رسم چنین بود که نهار را در ساعت یازده صبح و شام را در ساعت شش بعد از ظهر میل میکردند. بعد از شام تا ساعت نه شب که این اطاق ترک میشد، حاضران با استفاده از تنقلات سرگرم میشدند.

پسرک قدری جلوی پرده ایستاد و به تصویر خود در آینه ای که روپروری او قرار داشت خیره شد. حتی با وجود شومینه در این اطاق، هنوز اطاق سرد بود و پسرک احساس سرما میکرد. در یکی از اطاقهای مجاور او میتوانست بشنود که دو زن حرکت کرده و با هم گفتگو میکنند. از این گذشته، این خانه بزرگ بطور کامل ساکت و آرام بود. او با نوک پا جلو رفته و به دری که در سمت راست او قرار داشت نزدیک شد. پرده ای که این در را پوشانده بود به اندازه یک متر روی زمین کشیده شده بود. او خود را بین درب و پرده قرار داده و قسمتی از پرده ضخیم را روی پاها و بدن سرد خود کشید. این سر پناه خوبی برای او شده بود.

پسرک بدش نمیآمد که قدری در آنجا استراحت کرده و شاید هم بخواب برود ولی او بیشتر از آن هیجان داشت که بتواند بخواب برود. هیچ صدائی در خانه از گوشهای تیز او نمیتوانست فرار کند او صدای سوختن هیزم ها را در شومینه های خانه میشنید و متوجه شد یکی از مستخدمینی که در طبقه پائین خوابیده بودند، جابجا شده و در خواب غرش کوچکی کرد. بالاخره یک درب که خیلی به او نزدیک بود گشوده شد.

ژیان با احتیاط قدری حرکت کرده و از مخفیگاه خود به بیرون نگاه کرد. صدا از اطاق مجاور که اطاق خانم بود

و وقتی خانم وارد اطاق شد ، ژیان از ورود او دچار تعجب نشد. خانم بداخل اطاق آمد و در فاصله کمی از او ایستاد و با دقت بصدای اطراف گوش فرا داد. او لباسی از ابریشم بتن کرده و ژیان متوجه شد که او پا بر هنه است چون آمد و رفت او صدائی تولید نمیکرد.

خانم حد اقل برای یکی دو دقیقه بیحرکت ماند و به صدای اطراف گوش میداد و بعد از اینکه مطمئن شد که همه چیز روبراه است سر خود را بعلمات تایید تکان داد. بطرف میز مرمرین رفت و به چیزی که در دست داشت نگاه کرد. لبخندی بر روی لهایش ظاهر شده و گونه هایش قدری رنگ بخود گرفته بود. نوری که از شمعدان او را روشن میکرد ، باعث میشد که کاملاً دلفریب جلوه کند. آشکار بود که او نتوانست چیزی را که بدبناش بود ، در روی میز پیدا کند. او بطرف شومینه برآه افتاد. او در آنجا جام حاوی نوشابه 'پاست' را که از شیر درست میکنند برداشته، درب آنرا گشود و بداخل جام نگاه کرد. چیزی که بچشم او خورد پیدا بود که رضایت خاطر او را فراهم نموده و او با قدمهای تندری جام را سر میز مرمر آورد. او حالا پشتش به ژیان بود و پسرک نمیتوانست ببیند که او چکار میکند. ولی تمام حرکات خانم را بدقت کنترل میکرد. وقتی خانم کار خود را تمام کرد ، جام را بلند کرده و به لبهای خود نزدیک نمود. قلب پسرک از حرکت باز ماند و خون در عروقش منجمد شد. وی نیم خیز شده و رنگ صورتش مانند میت سفید شده بود. ولی ژیان در اشتباه بود. خانم فقط جام را بوسید و در آنرا گذاشت. سپس آنرا روی سه پایه ای که در بالای آتش شومینه قرار داشت. گذاشت.



"HE WATCHED HER EVERY MOTION"

پسرک دراز کشید و در اینحال خانم دو بسته ابریشمی را در سینه خود گذاشت و بسمت اطاق خود روانه شد. او پرده را کنار زد که وارد اطاقش بشود بعد مانند این که چیزی را فراموش کرده باشد ، بسرعت برگشت و لنگه دیگر پرده را بوسید و سپس به اطاق خودش رفته و از دید ژیان خارج شد.



فصل هفتم : کلایتامنسترا

[در اساطیر یونانی کلایتا منسترا خواهر هلن قهرمان تروی و همسر آگاممنون فرمانده ارتش یونانیان بود. در حالیکه شوهرش در جنگ بود، این زن برای خود معشوقی انتخاب کرده و در بازگشت شوهرش از جنگ او را مسموم مینماید. مترجم]

هنوز چند لحظه‌ای از رفقن خانم نگذته بود که پسرک که بهر صدائی با دقت توجه میکرد ، شنید که درب بزرگ ساختمان در طبقه پائین باز شده و شخصی وارد شد. او فوراً خود را تا جائیکه میتوانست مخفی کرد. یک توده هوای سرد در اثر باز شدن درب بزرگ وارد ساختمان شده که تاثیرش حتی در طبقه بالا احساس نمیشد. یک صدای خشن... صدائی که ژیان آنرا میشناخت در سرسرای طبقه پائین بکسی یا چیزی ناسزا میگفت. بعد صدای پای سنگینی را در پله ها شنید. این مرد به طبقه بالا میآمد. یک لحظه بعد آقای دو ویدوش و یک مستخدم خواب آلود که بدنبال او روانه بود ، پرده ها را کنار زده و وارد اطاق شدند. او وقتی بسمت میز وسط اطاق میرفت ، نگاهی مضطربانه و معنی داری به سمت اطاق همسرش انداخت. سپس شروع به اعتراض به مستخدم نموده که در نگهداری آتش شومینه کوتاهی کرده بود.

مستخدم بیچاره چند کلمه ای از باب عذرخواهی بیان کرد و جلوی آتش زانو زده و در حالیکه به هیزم های نیمسوز میدمید ، سعی میکرد که آنها را شعله ور نماید. ویدوش هنوز کلاه و بالاپوش خود را بیرون نیاورده و ناگهان پرسید:

" آیا مادام در این غروب از خانه بیرون رفته بود؟ "

" نخیر عالیجناب. "

" آیا ندیمه او با ایشان است؟ "

" بله عالیجناب. "

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و سپس آقای دو ویدوش با اوقات تلخی سر مستخدم فریاد کشید و گفت :

" مگر کور هستی ؟ ... نمیبینی که این چراغ دود میزند و در حال خاموش شدن است. فوراً فتیله آنرا کوتاه و چراغ را تمیز کن. "

مستخدم بیچاره به دشنام و بدرحیقی عادت داشت ولی توجه پیدا کرد که عصبانیت اربابش ابعاد جدیدی پیدا کرده است. ولی این وظیفه او نبود که به این چیزها فکر کند و بسرعت مشغول تمیز کردن چراغ و بریدن فتیله آن شد. بعد کلاه و بالاپوش را برداشت و در مسیر خروج بود که آقای ویدوش او را صدا کرد و از او خواست که روی آتش هیزم های بیشتری بگذارد و از آن نوشابه 'پاست' که روی سه پایه قرار داده شده ، به او بدهد. او نوشابه را از دست مستخدم گرفت و به آن لب زد و گفت:

" سگ کثیف... این نوشابه که بکلی سرد شده است. تو در غیاب من بخواب رفته بودی. "

مرد بیچاره انکار کرد که در خواب بوده و آقای دو ویدوش به اعتراض او گوش میداد. حقیقت این بود که ذهن او از افکار دیگری پر شده بود. او با خود فکر میکرد که اتفاقی که قرار است بیفتد ، آیا در آنشب ، فردا و یا روز دیگر خواهد بود؟ آیا خود او در آنجا خواهد بود یا اینکه مستخدمین به خبر خواهند داد؟ آیا خانم یکباره از بین خواهد رفت و یا به کندی جان خواهد داد؟ شاید هم در اواسط شب صدای فریاد او را خواهد شنید. پیشانی اش عرق کرده و بسختی نفس میکشید. او دستش را که میلرزید به طرف مستخدم دراز کرده و گفت:

" آن جام را به من بده... بتو میگوییم آنرا به من بده. "

مستخدم مشغول گرم کردن جام بود ولی وقتی دستور اربابش را شنید با عجله از جا بلند شده و جام را به او داد.

آقای دو ویدوش گفت:

" چراغ اطاق مرا روشن کن... گوش بد... تو امشب در اینجا خواهی خوابید. من حالم خیلی خوب نیست. برو و رختخواب خودت را به اینجا بیاور... عجله کن. "

ویدوش با جامی که در دست داشت، ایستاده و بدقت بهر صدائی توجه میکرد. مستخدم با عجله شمعی بست آورده، وسائل خواب خود را جمع نموده و بار دیگر به اطاق بازگشت. او مشغول کار شده و در اینحال اربابش با صورتی گرفته جلوی آتش نشسته و با خود فکر میکرد. او سعی کرد به چیزهای دیگر فکر خود را معطوف نماید ولی با وجود تلاش زیاد موفق نمیشد و تمام ذهنش به داستان همسرش مشغول شده بود. او با خود میگفت که این وضع ممکن است برای مدتی ادامه داده داشته باشد. خانه برای او جهنمه شده بود. او میباشد از خانه بیرون رفته و بعد از عید نوئل مراجعت کند.

او خودش را نفرین کرده و نیمی از نوشابه داخل جام را بیک جرمه سر کشید. وقتی لب از جام برداشت، صدای آهسته ای از پشت سر خود، بگوشش رسید. وی بسرعت بر گشت ولی چیزی بنظرش نرسید و ظاهرا صدا از اطاق مجاور میآمد که مستخدمین در آنجا مشغول کار بودند. ویدوش دشمنی زیر لب به عامل سر و صدا داده و بقیه نوشابه را سر کشید و جام را روی میز گذاشت.

ولی ناگهان قد راست کرده و در آن وضعیت چند لحظه ای باقی مانده و یک نوع تشنج به او دست داد. دندانهایش با صدائی کلید شدند. صورتش برنگ بنفش در آمده و احساس میکرد که مغزش در حال انفجار است. چشمانش را خون گرفته بود. او تصمیم گرفت که درخواست کمک کند ولی صدائی از گلویش خارج نمیشد. در همین موقع مستخدم بر حسب اتفاق وارد شد. با یک تلاش فوق العاده ویدوش بزبان آمد و گفت:

" چه کسی... چه کسی این نوشابه را درست کرده بود؟ "

مستخدم که از وضع او وحشت زده شده بود گفت که خود او این نوشابه را درست کرده بود.

ویدوش با صدائی گرفته در حالیکه خود را به میز تکیه داده بود گفت:

" به ته ظرف نگاه کن... رسوبی در کف ظرف ته نشین شده است. "

مستخدم که بشدت وحشت زده بود اطاعت کرده و ویدوش سؤال کرد:

" آیا یک پودر در ته ظرف ته نشین شده است؟ "

مرد که از ترس داندنهایش بهم میخورد جواب داد:

" یک چیزی ته این ظرف است. علیجاناب... اجازه بدھید که درخواست کمک کنم. حال شما خوب نیست. بنظر میرسد شما... "

مردی که خودش میتوانست قاتل باشد حالا گرفتار شده و فریاد زد:

" یک مرد... مرد... من مسموم شده ام. همسر من... خدای بزرگ... مرا ببخش. "

او اینرا گفت و دیگر تاب و تحمل ایستاندن را از دست داد و بر زمین غلتند. فریاد های مکرر باعث شد که تمام خدمه خواب آلود به اطاق هجوم آورده و طولی نکشید که اطاق غرق در نور شد. چهره های وحشت زده و زنانی که گوش های خود را گرفته و گریه میکردند، اطاق را پر کرده بودند. همه خانه و پلکانها پر از آدم شده بود. کسانی بدنبال دکتر رفته و دیگری برای آوردن کشیش از خانه خارج شده بودند. خانه خواب آلود یک لحظه پیش، زنده شده و در حیاط خانه تعداد زیادی افراد رهگذر جمع شده و دلیل این جنب و جوش را از یکدیگر سؤال میکردند.



"IN A MOMENT HE WAS DOWN. WRITHING ON THE FLOOR"

همان مردی که چند لحظه پیش با کمال قدرت از پله ها بالا رفته و تصورات مخوفی در مخیله خود داشت، حالا روی زمین افتاده و رو به مرگ بود. کسی از اطاق مجاور یک تشک کاهی آورده و افراد حاضر کمک کرده و آقای دو دویدوش را روی آن گذاشتند. یک نفر کراوات او را از گردنش باز کرد که راحت تر نفس بکشد و دیگری جلیقه او را تنفس بیرون آورد. ولی در این موقع کلمه جاودئی مسمومیت دهان بدھان گشت و همه یک بیک، از اطراف او پراکنده شدند. خانم دو ویدوش که از ترس نزدیک بود قالب تهی کند نزد شوهرش باقی ماند. مستخدمین یک دایره بزرگ در اطراف آنها ایجاد کرده و سعی داشتند که به چیزی دست نزنند.

اولین کسی که وارد خانه شد دکتر یا کشیش نبود بلکه فرمانده نگهبانان شب پاریس وارد خانه شده و مستقیماً از پله ها بالا آمده و به این منظره عجیب خیره شده بود. او از یکی از مستخدمین سؤال کرد:

"این شخصی که روی تشک افتاده کیست؟"

مستخدم جواب داد:

"آقای دو ویدوش."

"آیا او مرده است؟"

"... بله آقا... اگر هم تا حال نمرده باشد، با مرگ فاصله ای ندارد."

"پس او هنوز نمرده است؟"

"من نمیدانم آقا..."

کاپیتان فرمانده گفت:

"پس چرا همه اینجا ایستاده و تماشا میکنید؟... خانم را هم تنها گذاشته اید. این بایستی زهر و سم باشد. حالا چرا همه شما دور ایستاده مثل اینکه این مرد به طاعون مبتلا شده است؟ آه... دکتر هم آمد.. راه بدید. ولی هیچکس اطاق را ترک نکند."

او به اتفاق پژشک جلو رفته و دکتر نزد مریض زانو زده و به معاینه او پرداخت. کاپیتان چند کلمه در گوش مadam زمزمه کرد. وقایع طوری سرعت اتفاق افتاده بود که خانم هنوز قادر نشده بود که دلیل ناخوشی و سقوط شوهرش را درک کند. او تمام سلسله وقایعی را که قبل از ورود شوهرش بخانه اتفاق افتاده بود، فراموش کرده حالا طوری وحشت زده شده بود که حتی قادر بصحبت کردن نبود. او ناملایماتی را که شوهرش برای او ایجاد کرده، بكلی از یاد برده و تنها چیزی را که با خاطر می‌آورد زمانی بود که شوهرش با عشق و علاقه در ابتدای زندگی مشترک بخانه او در منطقه دور افتاده ای می‌آمد. تمام بدیهای او فراموش شده و فقط زیبائی وی و شجاعت‌ش در فکر او جایگرفته بود. وقتی احساس کرد که قلب شوهرش دیگر نمی‌پند نزدیک بود که قلب خودش هم از کار بیفت. او با دقت بچشمان پژشک نگاه کرده و منتظر حرکت لبهای او بود که سرنوشت شوهرش را تعیین نماید. اگر در آن موقع بر حسب اتفاق بیاد ملاقات خود با ستاره شناس میافتاد فقط با خاطر این بود که چگونه تمام امید و آرزو های او برای بهتر کردن روابط خود با شوهرش بر باد رفته است. کسی را که او تا آن حد دوست میداشت، حالا برای ابد از نزد او رفته بود. دکتر از جا بلند شده و سر خود را با اندوه تکان داد. او سعی کرده بود که از بیمار خون بگیرد ولی خون بیمار دیگر جریان نداشت. او گفت:

"هیچ فایده ای ندارد. شما خانم بایستی شجاعت داشته باشید. بیشتر از آنچه در موقع عادی لازم است."

سپس برگشت و به کاپیتان نگاه کرد و با اشاره ای به او فهماند که کار از کار گذشته است. خانم در حال گریه گفت:

"آیا او مرده است؟"

پژشک آهسته و با احتیاط جواب داد:

" متسافانه او جان خود را از دست داده است. ولی کار من در اینجا تمام نشده است چون وظیفه من به من حکم می‌کند که اعلام کنم این مرد مسموم شده است. برای اشخاص پیر این علائم امکان دارد با سکته قلبی اشتباه گرفته شود ولی در این مورد چنین چیزی نیست. من با کمال اطمینان میتوانم بگویم که او را مسموم کرده اند. "

کاپیتان که مردی سالخورده و مهریان بود جلو آمد و گفت:

" آیا شما کاملاً به این مسئله اطمینان دارید؟ "

دکتر جواب داد:

" بطور کامل... و نکته مهم دیگر آنست که این مسمومیت میباشد در عرض یکساعت گذشته اتفاق افتاده باشد. "

مادام از کنار جسد شوهرش کنار آمده و این اطلاع جدید بنظر میرسید که سدی بین او و شوهرش ایجاد کرده بود. لباس ابریشمی سفید رنگی که بتن داشت، از رنگ صورتش سفید تر نبود. او با خود تکرار کرد:

" مسمومیت؟... این امکان ندارد... چه کسی ممکن است او را مسموم کرده باشد؟ "

کاپیتان با دلسوزی گفت:

" مادام... این سؤالی است که ما باشیم جواب آنرا پیدا کنیم. اگر آنطور که به ما گفته شده این سم در یکساعت گذشته به او خورانده شده پیدا کردن کسی که او را مسموم کرده کار سختی نباید باشد. هیچ کس از این اطاق نباید خارج شود. مستخدم مخصوص آقای دو ویدوش کجاست؟ "

مستخدم که با بقیه ایستاده بود جلو آمد و بطور خلاصه تمام چیزهای را که میدانست، ابراز نمود. او گفت که وقتی او از اربابش جدا شد و به طبقه پائین رفت، وی کاملاً سر حال و مثل همیشه بود. ولی در برگشت به اطاق او را ندید که دچار رعشه شده و از او خواسته بود که به ته جام نگاه کند. او در آنجا رسوبی بچشم رسانیده بود که قاعده نمیباشد در آنجا باشد.

کاپیتان بتنده پرسید:

" آیا این نوشابه را خود شما برای او درست کرده بودید؟ "

مستخدم تصدیق کرد که او نوشابه را درست کرده بود.

بعد کاپیتان گفت:

" من میخواهم ندیمه خانم را ببینم. بگذارید او جلو بباید. "

این زن در حالیکه میلرزید جلو آمده و نزدیک کاپیتان ایستاد. ولی این کار او خیلی طولانی نشد چون او خود را روی زمین جلوی پای کاپیتان انداخت و در حالیکه از فرط وحشت نمیتوانست درست صحبت کند در میان گریه فریاد زد که او همه چیز اعتراف خواهد کرد. اگر آنها اجازه بدھند که او برود همه چیز را خواهد گفت. همه چیز را فقط اگر او را شکنجه ندهند.

اخمهای کاپیتان در هم رفت و فرمان داد:

" حرف بزن... فقط به ما راست بگو. "

زمزمه ای در بین افرادی که در آنجا ایستاده بودند در گرفت.

در اینجا باشیم متذکر شد که در این بر هه از زمان جنایت مسموم کردن افراد در فرانسه عمومیت پیدا کرده و بهمین دلیل مجازات بسیار سنگینی برای مرتکبین وضع شده بود. مسمومیت شوهران بوسیله همسران خود موقعیت مهمتر و مجازات بیشتری داشت. مردان خود را در چنگ زنان که با آنها در غذا و بستر شریک بودند، تقریباً بیدفاع میدیدند. این جنایت بسهولت انجام گرفته و نمیتوانست بسادگی کشف و روشن شود. رتبه والای اشرافیت شاهزاده خانم 'کنده' که متعلق بخانواده ترمومی بوده و با خانواده سلطنتی بوربون ازدواج کرده بود نتوانست مانع از این بشود که او را دستگیر نکرده و به اطاق شکنجه نبرند. او متهم شده بود که شوهرش را مسموم کرده بود. در همین حال

مسوم شدن یک شخص صاحب نام باعث میشد که که در اولین مرحله همه نسبت به مستخدمین مشکوک بشوند. در میان این گروه، ندیمه و خدمتکار خانم خانه بیشتر از بقیه مورد سوءظن واقع میشد. مارگو ندیمه خانم دو ویدوش همه اینها را بخوبی میدانست. مستخدمین در سطح خود، راجع به این مسائل با هم صحبت کرده و شایعه پردازی میکردند.

چنین بود زنی که از ترس دستگیری و شکنجه، وفاداری و احتیاط خود بر باد داد. او فریاد زنان میگفت:

"من همه چیز را اعتراف خواهم کرد. من قسم میخورم که تمام حرفهای من حقیقت دارد. این خانم همین امشب بخانه ای در محله تورنل رفته بود."

کاپیتان بتندی گفت:

"درست صحبت کن زن... این خانم چه کسی است؟... در باره چه کسی صحبت میکنی؟"

"خانم من... همین خانم که اینجا ایستاده است. او مدت یکساعت در آن خانه توقف کرد. بعد وقتی که برگشت در راه بازگشت بخانه در مدخل کلیسا سن ژروه با پسری که ما را تعقیب میکرد به گفتگو پرداخت. برای اینکه من نشنوم که او چه میگفت، از من خواست که از آنها فاصله بگیرم. من نمیدانم که آن پسر بچه با او چکار داشت ولی وقتی بخانه رسیدم و او مطمئن شد که من بخواب رفته ام، بیصدا از رختخواب خود ببرون خزید و به این اطاق آمد. در اینجا او چیزی به نوشابه داخل جام اضافه نمود. من از جا بلند شده و از لایلای پرده او را نگاه میکردم و بچشم خودم دیدم که او اینکار را انجام داد. ولی نمیدانستم که هدف او از این کار چیست. من بشما راست میگویم... من نمیدانستم که هدف او چیست. من قسم میخورم که ابدا نمیدانستم که او چکار میخواهد بکند."

کاپیتان با یک حرکت خشونت بار او را ساکت کرده و بسمت خانم دو ویدوش برگشته و گفت:

"مادام... آیا مطالبی که این زن ابراز میکند حقیقت دارد؟"

خابم راست ایستاد و دستان خود را روی سینه اش متقاطع کرد و مثل این بود که به ماوراء او نگاه میکند. هیچ حرکتی در او دیده نمیشد و بنظر نمیرسید که حتی نفس میکشد. کاپیتان فکر کرد که او حرفش را نشنیده است و نزدیک بود که سوال خود تکرار نماید که لبهای خانم بزرگزاده تکان خود و گفت:

"بله... حرفهای او کاملاً صحبت دارد. آیا واقعیت دارد که من شوهر خود را کشته ام؟... بله... من او را کشته ام. من او را دوست داشتم و او را کشتم. خداوند اینطور خواسته بود... شما واقعی هستید و من واقعی هستم و ما در رویا نیستیم. خداوند اینطور خواسته بود."

کاپیتان زیر لب گفت:

"خدای بزرگ..."

و صدای یک زن از میان جمع بگوش رسید که میگفت این زن دیوانه شده است.

ولی مادام دیوانه نشده بود و با شاید برای یک لحظه دیوانه شده بود. او با لبهای لرزان ولی با همان آرامش قلی ادامه داد و گفت:

"قضیه عجیبی است... خداوند نمیباشد اجازه میداد که چنین اتفاقی صورت بگیرد برای اینکه من او را دوست داشتم. من او را دوست داشتم و او را کشتم. حالا شاید یک لحظه دیگر از خواب بیدار شوم و ببینم که همه این چیزها را در رویا دیده ام. شاید هم او نمرده است. آیا اینطور نیست؟ به من بگوئید... آیا او زنده است؟"

با گفتن آخرین حرفش تو گوئی از خواب پریده، بجلو جست و خود را به دکتر رساند. بعد به جسد نگاهی انداخت و دیوانه وار زیر خنده زده و خود را روی آن انداخت. بعد که حقیقت را دریافت طوری صیحه میکشید که کاپیتان بی اختیار گوشهای خود را گرفت، مردان حاضر در اتاق کنار رفته و به زنها نگاه میکردند.

کاپیتان رو به دکتر کرده و در حالیکه پای خود را بزمین میکوبید به او گفت:

" از او مواظبت کن... من بایستی او را با خود ببرم ولی نه در این وضعیت. مرد... به او کمک کن. یک چیزی به او بده ، دوا یا حتی زهر... فقط سعی کن او را ساكت کنی. "

در این موقع ندیمه مدام جلو آمده و دستش را روی بازوی او گذاشت. او زیر لب به کاپیتان گفت:

" آن پسر... آن پسر... "

زن بیچاره دندانهایش از ترس بهم میخورد و با دست به جائی که مستخدمین در مقابل پرده بزرگ ایستاده بودند اشاره کرد. کاپیتان با دقت به آن سو نگاه کرد ولی چیزی بچشم نخورد. او گفت:

" کدام پسر زن ... ؟ منظورت چیست؟ "

او گفت:

" همان پسری که بنبال ما تا جلوی کلیسا آمد. من یک لحظه پیش او را دیدم. او پشت سر آن مرد ایستاده بود. " سه نفر بسرعت پرده سنگین را کنار زده ولی پسری در آنجا نبود. بقیه مستخدمین هم اعلام کردند که چنین پسری را در آنجا ندیده اند. کاپیتان که معتقد بود آنها فقط محظوظ بودند توجه زیادی به اعتراض آنها نکرده ولی پسرک رفته بود. خیلی از آنها فکر میکردند که اینهم یکی دیگر از بازیهای زنانه برای رد گم کردن است. او از خانم پرسید که این پسر چند سله بنظر میرسید. "

خانم جواب داد:

" در حدود دوازده سال... "

و با خود فکر میکرد که پسرک چطور و بچه دلیل خود را به آنجا رسانده بود. کاپیتان با خشم پرسید؟ :

" او چه لباسی بتن داشت؟ "

خانم گفت:

" مخلص سیاه... ولی کلاهی بر سر نداشت... سر بر هنه بود. من متوجه شدم که موهای سیاه و چشمانی آبرینگ داشت. "

کاپیتان از مارگو ندیمه خانم سؤال کرد:

" آیا مطمئن هستی که پسری را که اینجا دیدی همان پسر دیشبی بود که شما را تعقیب میکرد و با خانم در خیابان گفتگو نمود؟ "

ندیمه گفت:

" من کاملاً مطمئن هستم... من او را هر جا ببینم خواهم شناخت. "

" آیا مطمئن هستی که خانم او را با خود به اینجا نیاورد؟ "

او سوگند یاد کرد که چنین اتفاق نیفتاد. و در عین حال گفت که پسرک نمیتوانست آنها را تعقیب کرده باشد بدون اینکه دیده شود. البته ما میدانیم که او اشتباه میکرد ولی او بحرفي که میزد اعتقاد داشت.

کاپیتان که گیج شده بود نمیدانست که چه چیزی را باید باور کند. اگر پسرک یک پیغام برای خانم داشت چه چیزی باعث شده بود که بعد از رساندن پیغام بجای بازگشت به خانه خود ، بنبال آن دو زن بخانه آنها آمد. بچه دلیل خود را بخطر انداخت که در صحنه قتل حاضر باشد؟ شاید هم دستور اربابش بوده که همه این صحنه را دیده و به اربابش گزارش بدهد.

کاپیتان چند نفر از مستخدمین را بگوشه ای برد و سه چهار نفر را انتخاب کرده که بدون لحظه ای تاخیر با سرعت به خیابان 'توشه' بروند. او با خود گفت:

" من تقریباً فراموش کرده بودم که مقصیر اصلی چه کسی است. این بذات همان کسی است که خانم را به این جنایت تشویق کرده است. حالا من همه آنها را در چنگ خودم دارم و فقط آن پسر بچه است که از دستم فرار کرد. شاید همین مستخدمین بتوانند او را هم در مسیرش به خیابان توشه دستگیر کنند. حالا شاید بهتر باشد که قدری از این دارو را هم به او بدھیم و قضیه را در همین جا ختم کنیم. "

ولی البته هیچ کس پیدا نمیشد که بتواند این مسؤولیت را قبول نماید. روز بعد فقط آن دسته از شهر نشینان پاریس که عادت به سحر خیزی داشتند یک مراسم تشییع جنازه مختصر و معموم را که از خیابانهای پاریس عبور میکرد، دیدند. یک ساعت قبل از سحر یک عده شامل مستخدمین و افراد مسلح و کسانی که مشغول در دست داشته و راه را روشن میکردند از محل اقامت ویدوش در آمده و از طریق خیابان 'سن دنی' بسمت گورستان پاریس براه افتاده بودند.



فصل هشتم: نفرین هابیل

وقتی ژیان در تب و تاب برآشتگی و خشم ، به آهستگی از خانه خیابان توشه بیرون خزید و در تاریکی با سرعت خود را از محله دور کرده و بتعقیب مدام دو ویدوش پرداخت ، هیچ چیز در ذهنش جا نداشت جز اینکه خانم دو ویدوش را پیدا کرده و به او اعلام خطر کند. این خانم در شبی با هم در هتل بین راه غذا خورده بودند با او با ملایمت و مهربانی صحبت کرده بود . این خانم جوان ، بیتجربه و ضعیف بود . بنظر این پسر توطئه بر علیه چنین آدمی ، شیطانی و جنایتکارانه می‌آمد. پسر بچه ها بر حسب طبیعت خود مقدار زیادی عناصر شوالیه گری در وجود خود داشته و همین باعث شد که تصمیم بگیرد که بهر قیمتی که شده به این خانم کمک نماید.

او با خود فکر میکر که کافیست خود را در مسیر به آن خانم رسانده و به او اعلام خطر کند. در ابتدا چیزی جز این نمیخواست. ولی در حالیکه با نگرانی و ترس ، به اطراف و تاریکی نگاه کرده و چندین بار پایش لغزیده و نزدیک بزمین خوردن شده بود، فکری به مخلیه اش خطور کرد. چگونه این فکر بذهن فردی به آن جوانی رسیده بود ، جای تعجب داشت ، شاید از تعلیمات ستاره شناس سرچشمه گرفته بود و شاید هم این استعداد در خود پسرک وجود داشت. در یک آن نقشه کاملی به ذهنش رسیده بود. او فقط چند دقیقه وقت داشت که روی این نقشه مطالعه کرده و نقاط قدرت و ضعف آثار در بیان چون خانم ویدوش و ندیمه او خیلی از او جلوتر نبودند. در این مدت کوتاه او نتوانست دلیلی برای عدم موفقیت نقشه خود پیدا کند. اگر این نقشه اجرا میشد احساس عدالت در او ارضا شده و حتی بیشتر از عدالت، علاقه پسر بچه به شیطنت و خرابکاری را هم سیرآب مینمود.

وقتی موقع اجرای نقشه اش فرا رسید او ابدا احساس نمیکرد که کاری نامناسب و ناشایسته انجام میدهد. او بدون اینکه کوچکترین احساس شرمندگی کند خانم را تا خانه اش تعقیب کرده و بدون عذاب و جدان پشت پرده پنهان شد.

ژیان از محل اختفای خود همه چیز را بچشم خویش ملاحظه کرد و وقتی فریاد های محضرانه ویدوش را میشنید ، گوشهای خود را با دستان کوچکش میگرفت . بالاخره طاقت نیاورده ، از پله ها پائین رفت و از درب این خانه مشئوم خارج گردید. حتی هوای سرد و تاریکی بیرون به این خانه ترجیح داشت. ولی او نمیدانست که بکجا میرود. او از خیابانها ، کوچه ها ، پل ها و میدانها عبور کرده ولی صدای آن فریادهای وحشتناک همچنان در گوشش طنین میانداخت. او که بشدت خسته شده بود ، خود را روی انبوهی از آشغال که در گوشه ای جمع شده بود انداخت . قلبش بشدت میپیشید و با خودش فکر میکرد که یک قاتل است. او یک مرد را بقتل رسانده و از آن بدتر این بود که جان زنی را هم گرفته بود. شکی نبود که وی را حلق آویز خواهند کرد. ستاره شناس درست میگفت... او نفرین شده و به شیطان فروخته شده بود.

او برای مدتی همانجا افتاده ، صورتش را پنهان کرده و میگریست. بر حسب اتفاق او خود را در تاریکی به میدانی رسانده بود که در اطراف آن دکه های وجود داشت و ژیان ناگاه خود را بین دو دکه در ضلع شرقی بازار انداخته که مستقیما در معرض باد سردی که میوزید نبود. شانسی که آورده بود این بود که در تاریکی خود را روی یک کیسه ای که محتویات آن نرم بود انداخته و کم کم در طول شب آنرا مانند یک لحاف روی خود کشید. در غیر اینصورت تا صبح دوام نمیآورد. او در تمام طول شب در خواب و بیداری بی انقطاع گریسته بود .

ولی طبیعت هم بیکار ننشسته و بكمک او آمد. هنوز قدری به سحر باقی مانده بود که ژیان بخوابی عمیق فرو رفت و از این خواب بیدار نشد تا وقتی که حد اقل یک ساعت از طلوع خورشید زمستانی گذشته بود. وقتی چشمانش را گشود

تا مدتی بین خواب و بیداری دست و پازده و احساس میکرد که گرفتار مشکل لایحلی شده است. صدائی خشن با لهجه ای نا مانوس او را بطور کامل از خواب بیدار کرده که بانگ میزد:

" این پسر از خانه فرار کرده است... من شرط میبینم که تو فراری هستی. حالا از جا بلند شو چون این هوای سرد مناسب احوال هیچ کسی نیست. آن آشغال هارا کنار بزن و دستت را به من بده که کمکت کنم. "

پسرک سعی کرد که از جا بلند شود ولی دردی شدید در بدنش باعث شد که فریادش بلند شود. ولی وقتی موفق شد که بایستد خود را در مقابل سه یا چهار مرد ولگرد مشاهده نمود که با دقت به لباس محملی او و دکمه های نقره ایش خیره شده بودند. مردیکه در قبل با او حرف زده و پیدا بود سر دسته آنهاست ، گدای یک دستی بود که وقتی مشاهده کرد که پسرک درد میکشد با خنده گفت:

" عالیجناب مارکی... پس وضع شما آنقدر هم بد نیست چون درد را احساس میکنید. حتما قدری پول هم در جیب شما پیدا میشود که بهای هتل مجلای را که شب گذشته در آن خواهید بودید بپردازید؟ "

او پسرک را بلند کرده و نزدیک خود آورد و لباسهایش را گشت، سپس با اخم گفت:

" این آدمک نرم و کوچک چیزی از خانه با خودش نیاورده است. "

مردان دیگری که در آن اطراف بودند دور آنها جمع شده و با خشم به پسرک نگاه میکردند. ژیان اگر در میان جنگل تک و تنها افتاده بود ، اینطور احساس خطر نمیکرد. دو سه مرد بی خانمان از محل اختفای خود به این صحنه نگاه میکردند ولی هیچکدام جرات اینکه مداخله کنند ، نداشتند.

مردیکه او را گرفته بود گفت:

" حالا ما بایستی فکر کنیم که با این پسر بچه گمشده چه کنیم. "

یکی دیگر گفت:

" لباسهایش ارزش دارد و میتواند برای ما قدری پول بیاورد. "

" البته... لباسهایش که مال ماست. ولی شاید ما بتوانیم معامله بهتری سر او انجام بدھیم. این بچه از خانه فرار کرده و این فرصت هر روز برای ما دست نمیدهد. "

چشمان همدستانش از حرص و طمع برق زده و پرسیدند که حالا چه باید کرد.

" ما آنهای صادقی هستیم و او را بخانه اش باز میگردانیم. مسلما به ما پاداش خوبی خواهند داد. "

یکی دیگر گفت:

" این عقیده بسیار خوبیست... از او سوال کن که خانه اش کجاست. "

آنها همین کار را کردند ولی ژیان ساكت ماند. مردیکه آخرین حرف را زده بود گفت:

" دستش را ببیچان و او بحرف خواهد آمد. یا اینکه انگشت خود را در چشمش فرو کن. من میدانم که این بچه کر و لال نیست. "

اینبار مرد اولی گفت:

" من میدانم که چگونه او را به حرف بیاورم. پسر جان... قبل از اینکه از درد فریاد بکشی به من بگو که در کجا زندگی میکنی؟ "

ژیان کماکان ساكت ماند. مرد تبهکار دستش را بلند کرد ولی قبل از اینکه آنرا روی بدن کودک فرود بیاورد مردی تازه وارد با فریاد گفت:

" خدای بزرگ... این ژیان منست. "

دو نفر از این دسته وحشیانه بطرف کسی که دخالت کرده بود برگشته و او را که یک مرد متوسط القامه با چشمانی مانند رویاه بود و یک میمون گرسنگی کشیده در روی شانه اش داشت، با خشم و دشمنی نگاه کردند. یکی از آنها گفت:

"چه کسی از تو سؤال کرد؟ برو بدنبال کارت در غیر اینصورت من در سینه تو یک سوراخ ایجاد خواهم کرد."

تازه وارد که از خوشحالی میلرزید گفت:

"این پسر متعلق به منست. این پسر منست."

مرد اولی با تحقیر گفت:

"پسر تو؟... او خیلی هم بتو شبیه است... اینطور نیست؟ البته تو اینطور بنظر میرسد که شام و نهارت را در بشقاب طلا صرف میکنی و نوکر و کلفت زیادی هم در خدمت تو هستند. مردک... تا بلائی بسرت نیامده از اینجا برو و گرنه هرچه دیدی از چشم خودت دیدی."

ولی هنرپیشه دوره گرد هرچند آدم ترسوئی بود به این سادگی ها هم تسلیم نمیشد. او گفت:

"این پسر موفق شده که شما را گمراه کند. شما به لباسهای او نگاه میکنید ولی فراموش نکنید که این لباسهای نمایش است. او مدت دو سال است که با من در نمایش شرکت کرده و روی طناب راه میرود. ماه نوامبر قبلی از نزد من فرار کرده و اگر حرف مرا قبول ندارید از این میمون بپرسید. میمون او را خوب میشناسد."

مرد اولی مجبور شد که اعتراف کند که میمون پسرک را شناخته چون وقتی آنها نزدیکتر شدند، حیوان با هوش خود را در آغوش پسرک جا داده و او را غرق نوازش کرد. پسرک به این ابراز احساسات میمون جوابی نداد و لی در عین حال رفته رفته نوری از درک و فهم چشمان او را روشن نموده و بناگاه آهی سرد کشید.

مردانی که دور او جمع شده بودند بیکدیگر نگاه کرده و سر دسته آنها گفت:

"لباسهای گران قیمت این پسر ما را فریب داد. بهر حال این لباسها منطبق به ما است و آنرا از تن این بچه در آورده و بگذارید بدنبال کار خود بروند. و تو آفای دوره گرد... از ما فاصله بگیر و گرنه مجبور خواهی شد که دور خودت بگردی."

هنرپیشه دوره گرد که از خوشحالی در پوست نمیگنجید به سر دسته مردان گفت که حاضر است یک سکه نقره برای لباسهای پسر بچه بپردازد که مسلمان از قیمت یک لباس دست دوم بیشتر است. آنها قدری چانه زده و بالاخره معامله سر گرفت. آنها سکه را گرفته و پسرک را تحويل دادند.

هنرپیشه دوره گرد دستش را روی یقه پسرک گذاشت و او را چرخاند که بتواند او را بهتر ببیند. سر دسته تبهکاران با کنجکاوی به او نگاه کرده و گفت:

"شما میباشیدی به این پسر علاقه زیادی داشته باشید."

او جواب داد: "علاقه... من وقتی او را با خود بخانه بردم به او نشان خواهم داد که علاقه چیست. البته من به لباسها، صورت و دستهایش صدمه ای نخواهم زد چون اینها برای من پول در میآورند ولی یک سیخ را در کوره گذاشته و وقتی کاملا سرخ شد روی بدن او علائمی نقش خواهم کرد که تا آخر عمر فراموشش نشود."

مرد دیگر گفت:

"شما آدم عجیبی هستید. من شرط میبنم که شما با کمال علاقه سر میز غذا با او خواهید نشست."

لبخندی صورت نازیبای او را بیشتر کج و معوج کرده و گفت:

"بله همینطور است... من روزها و شباهی زیادی گرسنه مانده ام چون این دوست کودک من تصمیم گرفت که از خانه فرار کند. ولی همین الان تصمیم دارم که او و خودم را بیک غذای خوب مهمان کنم."

مرد دیگر با بیتفاوتی گفت:

" هر کس بطريقی خوش است... هر کار دوست داری بکن. "

هنرپیشه دوره گرد گفت:

" همین کار را خواهم کرد. "

بعد ضربه ای به پسرک زد که وی تقریباً تعادل خود را از دست داد. او سپس پسرک را بدنبال خود کشید و از طریق کوچه های جانبی، از آن منطقه دور شد. راهی را که او انتخاب کرده بود از کوچه های باریک و دلالان مانند عبور میکرد و اگر یک لحظه پسرک را راه میکرد، او صدها راه داشت که خود را از دست او نجات دهد. ولی او با کمال دقیقت یقه لباس پسرک را چسبیده و او را راه نمیکرد. ولی این ژیان آن ژیان سابق نبود که روی طناب راه میرفت و مانند گربه چالاک بود. او جسمها را صدمه خورده و در این شرایط بیشتر از بیست ساعت بود که چیزی نخورد و نیاشامیده بود. تمام شب را در سرمای شدید بصبح رسانده و در جلوی چشم ویدوش جان داده بود. او خیلی نزدیک به دیوانگی شده بود.

خواجه چشم دریده در این حال به این فکر بود که وقتی پسرک را بخانه مفلوک خود برد، چه تنبیه‌ی در مورد او اجرا نماید. روش‌های مختلف شکنجه را در فکر خود امتحان مینمود. ولی میباشتنی مطمئن شود که پسرک را ناقص العضو نکرده و صدمه‌ای بصورت او وارد نکند. وقتی دست و پای او را بست و سیخ را در کوره گذاشت و آنقدر حرارت داد که کاملاً سرخ شود، چه لذتی خواهد داشت که آنرا روی بدن پسرک قرار بدهد. چشمانش از خوشحالی بر قریب زد.

ولی بعد از مدتی از اینکه بچه پسر را به این ترتیب هدایت میکرد خسته شده، توقف کرد و با درنگی با مشت بسر و کله کودک میکوبید. بیچاره پسرک حتی فرصت ناله و فریاد پیدا نکرده و در اثر این ضربات بیهوش بزمین افتاد. مرد سنگل گردن پسرک بیهوش را گرفته و او را روی زمین بدنبال خود میکشید.

مردم در این کوچه های تنگ و تاریک رفت و آمد میکردند ولی هیچ کس کاری بکار او نداشت. یک قدری کتک و تنبیه چیز مهمی برای این آدمها نبود. بعضی ها حتی با ایما و اشاره کار او را تائید و تحسین میکردند. هیچ کس بطریفداری از ژیان بینوا جلو نیامد. یکصد قدم دیگر و آنها بخانه مفلوک مرد میرسیدند. ژیان که کمی بحال آمده بود این را درک کرد و با تمام قدرت در حالیکه فریاد میزد، تقلا میکرد که خود را از دست مرد سنگل نجات دهد. مرد با کمال سبعیت او را روی زمین میکشید. در این موقع مردی که یکبار از نزدیکی او عبور کرده بود بار دیگر خود را به او رسانده و بانگ زد:

" توقف کن... تو با این پسر چکار داری؟ "

شعبده باز به مردی که او را متوقف کرده بود خیره شد و متوجه شد که او یک کشیش است. او در حالیکه هنوز سعی میکرد پسرک را بدنبال خود بکشد گفت:

" این کار بشما چه مربوط است پدر روحانی؟... در هر حال او جزو جمعیت کلیسا شما نیست. "

کشیش که مردی سخت کوش بود بالحن تندی گفت:

" نخیر... ولی شما هستید. و اگر در همین لحظه این بچه را راه نکنید، وقتی نوبت حلق آویز شدن شما مرد تبهکار رسید، تک و تنها بپای چوبه دار خواهید رفت. "

مرد طبل گفت:

" شما چه کسی هستید؟ "

" من پدر روحانی ' برناراد ' هستم و حالا با کمال صداقت به من بگو که این پسر کیست و تو با او چکار داری. ای بد ذات... حق داری که اینطور بزرگی. "

حقیقت این بود که هنرپیشه دوره گرد بشدت میلرزید. در آن روزها در پاریس اسم پدر برناراد تقریباً معادل اسم کاردینال ریشلیو بود و لرزه بتن تبهکاران میانداخت. هیچ تبهکاری نبود که اسم او را نشنیده باشد و نداند که وقتی برای حلق آویز شدن به سیاستگاه ' مون فوکون ' پاریس میروید، این پدر روحانی او را همراهی خواهد نمود. او از

طریق انسان دوستی، چیزی که در آن زمان خیلی کم بچشم میخورد، وظیفه خود کرده بود که با هر محکومی که برای اعدام به مونفوکون برده میشود همراهی کند. بهمین دلیل این مرد خدا بدون ترس از خطروناک ترین مناطق پاریس، در روز و در شب عبور میکرد و به جاهائی سر میکشید که فرمانده 'شاتله' که تمام نگهبانان پاریس تحت فرمان او بودند بهمراه دوازده مرد مسلح، جرات رفتن به آنجا را نداشت.

چنین بود مردی که وقتی با تحکم به مرد طبال دستور داد که متوقف شود، او جرات مخالفت بخود نداد. ولی بعد بخاطر آورد که پسرک متعلق به او بوده و این مطلب را به کشیش ابراز نمود.

کشیش احتمی کرد و گفت:

"پسر تو؟... تو کیستی که این بچه پسر تو باشد؟"

"پدر روحانی... من یک اکروبات، یک بندباز هستم."

"خودم هم همین فکر را میکرم. ولی بچه های آکروبات ها لباس مخمل با دکمه های نقره ای میپوشند؟"

رد طبال با هیجان گفت:

"پدر... این پسر را از من دزدیده بودند و من همین یک ساعت پیش او را پیدا کردم."

کشیش بتندی سؤال کرد:

"چه کسی او را دزدیده بود؟ او در این مدت کجا بوده است؟ بعنوان مثال همین دیشب در کجا بوده است؟"



"WHO STOLE HIM? WHERE HAS HE BEEN?"

مرد طبال شانه های خود را بالا انداخت و گفت:

" من چه میدام؟ .. منکه با او نبودم. "

" این پسر چشمانی آبرنگ و موهائی سیاه دارد. "

" خوب که چی؟... من حاضرم قسم بخورم که او متعلق به منست. " پدر روحانی گفت:

" و پسر منهم هست... این همان پسری است که من بدنبالش میگشتم. خدا بزرگ است... "

تعدادی افراد بیکار که در این موقع دور آنها جمع شده بودند عقب رفته و روی سینه خود علامت صلیب ترسیم نمودند. کشیش مثل اینکه با خود صحبت میکند گفت:

" این همان پسر است. خداوند او را سر راه من قرار داد. او با من خواهد آمد. ساکت باش مرد... و به خودت این جرات را نده که به من اینطور نگاه کنی. این پسر با من خواهد آمد و من با او کار دارم. اگر بخواهی خود تو هم میتوانی با من بیانی. "

" کجا بیایم؟... " پدر روحانی با نیشندی گفت:

" به شانه... ولی مثل اینست که علاقه ای نداری که به ایستگاه پلیس پاریس وارد شوی. هر جائی که دوست داری میتوانی بروی. "

" آیا شما تصمیم گرفته اید که این پسر را با خود ببرید؟ "

" من همین لحظه او را با خود خواهم برد. "

خشمى شدید ترس مرد را زائل کرده ، جلو رفته و با خشونت دست پسرچه را گرفت و فریاد زد:

" این پسر متعلق به منست. من بشما اجازه نمیدهم که او را با خود ببرید. او مال منست " کشیش غرید:

" ابله... حیوان... پرنده میدان اعدام... دست بچه را رها کن و گرنه هم اکنون از نگهبانان خواهم خواست که ترا بزنдан بیاندازند. آها ... حالا بهتر شد... اینطور معلوم است که تو حرف سرت میشود. فورا از اینجا برو چون یک کلمه از طرف من نیمی از مفتاشان پلیس را به اینجا ... "

او حرف خود را تمام نکرد چون هنرپیشه دوره گرد با وحشت از او دور شده و بمیان جمعیت رفت. کشیش پسر بچه را با احتیاط بلند کرده و به او خیره شد. صورتش رنگ مهربانی و محبت بخود گرفت و به نزدیکترین فردی که در آنجا بود گفت:

" قدری آب برای ما بیاور... این بچه ضعف کرده است. "

مرد به پسرک نگاه کرد و گفت:

" خیلی میبخشید پدر روحانی ولی این بچه مرده است. "

پدر برنارد سرش را تکان داد گفت:

" نخیر فرزندم... همان کسی که امروز مرا به اینجا فرستاد ، او را زنده نگاه خواهد داشت. راه های خداوند هرگز به بن بست ختم نمیشود. این پسر ضعف کرده و کمی آب لازم دارد. "



فصل نهم : در صحن دادگاه

از زمان مسموم شدن پرنس گنده توسط مستخدمش که بدستور پرنس خانم او صورت گرفته بود ، هیچ فاجعه ای در پاریس به اندازه قتل آقای دو ویدوش سر و صدا ایجاد نکرده بود. اتفاقاتی که رخداده بود، کشف فوری جنایت ، عدم وجود انگیزه ای برای قتل و جوانی خانم مقتول ، ایجاد تشنج و شایعه پراکنی زیادی در جوامع پاریس کرده بود. در دربار و در اطاق انتظار کاردینال ریشلیو تمام بحث ها روی این قضیه متمرکز شده بود. آقای دو ویدوش دوستان زیادی نداشت و تمایلی که از خودش به جلب محبت دوشیزه فارینکور نشان میداد ، از چشم تیزبین پاریسی ها مخفی نمانده بود. خانم دو ویدوش هم کاملاً مورد علاقه محافل پاریس نبوده و خانمهای سطح بالای پاریس او را قادری دهاتی یافته و مناسب رفت و آمد با خود نمیتوانستد. با وجود این ، خانم دو ویدوش تنها وارث یک خانواده ثروتمند بوده و مشکل مالی برای او وجود نداشت. همه این عوامل باعث شده بود که شهر نشینان پاریسی ، به این قضیه علاقه پیدا کرده و شایعات زیادی هم انتشار پیدا کند.

خانمهای گرانقدر پاریس میتوانستند با خوشحالی سوار کالسکه های مجل خود شده و خود را به شاتله مقر پلیس پاریس رسانده و در اطراف او جمع شوند . آنها در بازگشت صدها داستان راست و دروغ داشتند که برای بقیه خانمهای تعریف نمایند. ولی مدام دو ویدوش از این شکنجه معاف شده چون پزشک او اکیداً دستور داده بود که هیچ کس به او نزدیک نشود. او به رئیس پلیس اخطار کرد که اگر این خانم برای بیست و چهار ساعت از خوردن غذا خودداری کند ، دیگر مسؤولیت زنده ماندن او بعده پزشک خواهد بود. افسر فرمانده هم به تمام مراجعین نه گفته و آنها را جواب میکرد. تنها کسی که اجازه ورود و گفتگو با مدام را داشت پدر روحانی برنارد بود که از طرف پادشاه به او اختیار داده شده بود که در تمام ساعات شب و روز به زندان سرکشی کند.

ولی دنیای خارج از زندان که از این جنایت سرگیجه گرفته ، هر لحظه بیشتر کنگکاو میگردید. آیا مدام را استنطاق خواهند کرد؟ آیا او شکنجه خواهد شد و از همه مهمتر این بود که مردی که باعث بروز این جنایت شده بود کجاست و چه کسی است. چون مسلم است که باید مردی وجود داشته باشد. البته اگر آقای دو ویدوش خانمش را مسموم کرده بود، مسئله ساده و بیپرده بود چون همه میدانستند که او از زندگی با این خانم ناراضی بوده و حواسش جمع دوشیزه فارینکور میباشد.

همه انتظار داشتند که اولین بازپرسی از مدام در خلوت و بطور خصوصی انجام بگیرد ولی شب قبل از عید نوئل نامه سربسته ای برای فرمانده شاتله رسید که در آن به او دستور داده شده بود که صبح روز بعد خانم دو ویدوش به اتفاق مستخدمین و تمام کسانی که بنحوی در این فاجعه شریک یا شاهد بودند در کاخ عدالت حضور بهمرسانند. با وجودیکه این نامه کاملاً دیر وقت بدست فرمانده رسید ، بالفاصله تمام پاریس از آن مطلع شده و خود را برای آن حاضر کردند. حتی مارشال باسوپیر که خود در باستیل زندانی بود از این موضوع باخبر شده و افسوس میخورد که قادر نخواهد بود بشخصه در دادگاه بعنوان تماساگر حاضر شود. حتی شایعه ای در پاریس پیچیده بود که شخص پادشاه در دادگاه حضور خواهد داشت. مسلم این بود که نیمی از درباریان در جلسه دادگاه شرکت خواهند داشت. تمام خانمهایی که اجازه ورود به شاتله را پیدا نکرده بودند ، خود را حاضر کرده که تلافی عدم کامیابی خود را با حضور در دادگاه جبران نمایند.

مدام دو ویدوش ، ندیمه اش و مستخدم مخصوص آقای ویدوش یکساعت مانده به سحر از زندان شاتله بیرون آورده شده ، مدام با ندیمه اش سوار کالسکه شده و مرد مستخدم پیاده بدنبل کالسکه راه میآمد. خوشبختانه در آن سرمای

سحرگاهی آنها خیلی بندرت با عابران برخورد کرده و اغلب هر کس برای خود ادامه میداد. یک زن که او را شناخته بود با فریاد او را به شرم، درد و مرگ تهدید کرد. خانم بگوشه کالسکه خزید و پرده های داخل کالسکه را بست. البته فرمانده پلیس بشخصه در جلوی او نشسته ولی صورت او گرفته و هیچ کلامی با زن متهم در و بدل نکرد. در روی یک پل، مردم به اطراف کالسکه هجوم آورده که شاید بتوانند نگاهی به این خانم بیاندازند. آنها با فریاد و آواز او را بدرقه میکردند. در کاخ دادگستری مردم در آن ساعت روز جمع شده و زن بیچاره مجبور بود از مقابل چهره های دشمنانه آنها عبور نماید. نگهبانان خیلی بزحمت میتوانستند راهی برای او باز کرده که بداخل دادگاه برود. او دیگر یک انسان، یک خانم نبود. فقط یک زندانی بود.

آنها یک صندلی برای او در صحن دادگاه گذاشته و او روی آن نشست. در ابتدا با خاطر خستگی مفرط چیزی احساس نمیکرد ولی بعدا متوجه شد که همه به او نگاه میکنند و شرمداری عمیقی به او مستولی گردید. خیلی زود میباشد از جا بلند شده و سوگند یاد نماید. او حالا در این سالن بزرگ که از تماشاجی پر شده بود، به چیزهای دیگری هم توجه میکرد. به قسمتی که قاضیان نشسته بودند نگاه کرده و شنید که اسم او را میرند و احساس حفظ زندگی و شرافت خود در او برانگیخته شده و تصمیم گرفت که حتی اگر برای پاک کردن حیث خود هم باشد، از خود دفاع کند. این احساس تا کنون در او بوجود نیامده چون به تنها چیزی که فکر میکرد مردی بود که بقتل رسانده بود.

او بخوبی میدانست که فقط یک نفر وجود دارد که میتواند او را نجات دهد بهمین دلیل به اطراف خود نگاه کرده که ببیند آیا میتواند نوستراداموس را در میان جمعیت تشخیص بدهد. ندیمه خود را در جایگاه شاهدان دید که میگریست و منتظر موقعی بود که اسم او را صدا کنند. ولی نوستراداموس در میان این جمع بچشم نمیخورد. او در آنجا نبود. وقتی خانم اطمینان حاصل کرد که نوستراداموس در آنجا نیست، تمام امید خود را از دست داده و صدھا چشم کنگکاو تشخیص دادند که رنگ او مانند مردہ سفید شده است.

بازپرسی آغاز شده و او اسم خود را آهسته و زیر لب بیان کرد.

در آن موقع و حتی در حاضر روش معمول دادگاه های فرانسه اینست که از ناراحتی و ترس متهم بر علیه خود او استفاده کنند. وظیفه قاضیان اینست که با دقت هر چه تمامتر زندانی را تحت نظر گرفته و قاضی اعظم هیچ چیزی را که بنظر یک تماشاگر معمولی نمیرسد، از دید خود مخفی نمیدارد. او که نگرانی خانم را دید خم شده و از او سؤال کرد که مسئله چیست.

مadam دو ویدوش در میان گریه گفت:

"عالیجناب ... من بدنبل مردی بنام سلیمان نوستراداموس میگردم."

قاضی که به یادداشت های زیر دستش نگاه میکرد گفت:

"آیا این همان شخصی نیست که شما سم مهلک را از او خریدید؟"

خانم زیر لب گفت:

"من این دارو را بعنوان یک سم نخریدم. من از او درخواست اکسیر محبت کرده بود."

"آیا شما میل دارید که با او رو برو بشوید؟"

"بله."

"با مردی بنام سلیمان نوستراداموس؟"

"بله."

قاضی بعقب برگشت و نگاهی به قاضیان همکار خود انداخت سپس گفت:

"نگران نباشید. همینطور هم خواهد شد. حالا خانم... وظیفه من اینست که بشما کمک کنم که حقیقت را ابراز کرده و وظیفه شما هم اینست که همه چیز را با صداقت اعتراف کنید. لطفا آرامش خود را بدست آورده و اگر از دادگاه انتظار ترحم و بخشش دارید، به سؤالات من با دقت جواب بدهید. به این ترتیب شما خود را بدون جهت شکنجه نداده و

میتوانید مطمئن باشید که قاضیان حاضر هر کاری که از دستشان بر بیاید از کمک بشما مضائقه نخواهد کرد . در بد ترین حالت شما میتوانید امیدوار به بخشش پادشاه باشید. "

مادام که در موقع صحبت با قاضی اعظم از جا برخواسته بود ، چنان دچار ضعف شد که مجبور شد میله فلزی که در مقابل او قرار داشت بگیرد که بزمین سقوط نکند. مه غلیظی که از روی رودخانه سن برミخواست ، بسرعت تالار را پر کرده و از ورای مه ، خانم دو ویدوش مانند یک شبح بنظر میرسید. هیچ کس در صحن دادگاه نبود که انتظار سقوط خانم را نداشته باشد.

ولی در زنها نیروئی وجود دارد که در مردان کمتر پیدا میشود. خانم با یک تلاش فوق بشری بار دیگر کنترل خود را بدست آورده و به سؤالات قاضی بروشنى پاسخ داد. او دلایل رفتن خود را نزد نوستراداموس توضیح داده و روی دو نکته تاکید نمود. اول اینکه قصد او از رفتن به خانه ستاره شناس خریدن اکسیر محبت بوده و ابدا بفکر مسموم کرده شوهرش نبوده است. نکته دوم این بود که به او اینطور تکلیف شده بود که داروی خریداری شده را خود او مصرف کند.

این نکته دوم تاثیر فوق العاده ای روی قاضیان گذاشت ولی نود و نه در صد افراد حاضر فورا به این فکر افتادند که این داستانی است که این خانم برای رهائی از مجازات از خودش جعل میکند. طبیعتاً قاضی اعظم با سؤالات زیادی او را تحت فشار گذاشت و از او خواست که این دفاعیه را پس بگیرد. ولی مادام زیر بار نرفته و روی حرف خود پافشاری کرد. او سعی کرد که در میان جوابهای خانم ، نکات متضادی را کشف کند ولی در این کار هم موفقیتی پیدا نکرد. دست آخر گفت :

"بسیار خوب... ما از این مقوله صرفنظر کرده و به بقیه قضایا میپردازیم. مadam... آن پسر بچه که شما را در خیابان تعقیب کرده و بتوصیه او همه چیز تغییر کرده بود، چه کسی بود؟"

"من نمیدانم."

"آیا شما قبلاً او را دیده بودید؟"

"خیر."

"آیا این پسر درب خانه را روی شما باز کرد؟"

"خیر."

"و وقتی که شما از خانه خارج شدید او در را پشت سر شما بست؟"

"خیر."

"پس شما از کجا فهمیدید که این پسر از همان خانه ای آمده که شما آن مرد را ملاقات کرده بودید؟"

"او خودش به من گفت که از آنجا آمده است."

قاضی گفت:

"آیا شما میخواهید به ما بگویید که صرفاً باخاطر حرفی که یک پسر بچه ای که شما او را نشناخته و هرگز ندیده بودید ، بدون اینکه مدرک یا نوشه ای در دست داشته باشد ، دستورات نوستراداموس را ندیده گرفته و بجای اینکه دارو را روی خود مصرف نمائید ، آنرا به شوهر خود خوراندید؟"

"بله... همینطور است."

"بدون اینکه مظنون بشوید که این دارو همان چیزی نیست که شما خریداری کرده بودید؟"

"بله."

قاضی با تاکید روی کلماتش گفت:

"خانم... این باور کردنی نیست..."

بعد قدری به همکاران خود نگاه کرده که ببیند نظر آنها چیست. آنها سر خود را تکان داده و او دو باره بسمت خانم برگشته و گفت:

"خانم... آیا شما نمیتوانید ببیند که این داستان باور کردنی نیست؟"
خانم پاشاری کرده و گفت:

"خیر... نمیتوانم ببینم. من فقط میتوانم بگویم که راست میگویم."

"مشخصات این پسر را برای ما تشریح کنید"
خانم گفت:

"من فکر میکنم که او لباسی تیره رنگ بتن داشت. میباشد در حدود دوازده سال داشته باشد"
قاضی اعظم گفت:

"بسیار خوب... ادامه بدھید."

خانم که قدری گیج شده بود با تمجمح گفت:
"نمیدانم... هوا تاریک شده و چیز زیادی نمیتوانستم ببینم."

قاضی با ملایمت گفت:

"و شما انتظار دارید که ما این داستان شمارا باور کنیم؟... شما با خاطر حرفی که یک پسر بچه که او را نشناخته، هرگز در قبل ندیده و هیچ اطلاعی در مورد او نمیتوانید به ما بدھید، داروئی را که قرار بوده خود مصرف کنید، به شوهرتان خوراندید."

خانم نزد را محکمتر چسپید. او همانطور که قاضی خواسته بود وضعیت نا امید کننده خود را درک کرده و میفهمید که دادخواه علیه او بسیار محکم بوده و وی کاری در قبال آن نمیتواند انجام دهد. با این وجود حب ذات او را مجبور کرد که تلاش خود را انجام دهد. با صدائی بریده گفت:

"من حقیقت را گفتم. من او را دوست داشتم."

قاضی اعظم قدری جنجال را که در یک گوشه تالار ایجاد شده بود با یک حرکت دست خاموش کرده و گفت:
"بدیهی است... این یک قسمت از داستانی است که شما به ما عرضه میکنید. ولی خانم شما میتوانید تصور کنید که تمام زنان شوهردار پاریس میتوانند شوهر خود را مسوم کرده و وقتی آنها را دستگیر کردند بگویند 'من فکر کردم که آن سم مهلک، داروی محبت بود.' نخیر خانم... ما به داستانی بهتر از این نیاز داریم."

خانم با وحشت و شرمداری به او نگاه کرده و گفت:

"من حقیقت را گفتم و داستان دیگری ندارم. اگر شما حرف مرا باور نمیکنید از خود نوسترا داموس بپرسید."

قاضی نگاهی بسایر قضات کرده و آنها با تکان دادن سر موافقت خود را ابراز کردند. او گفت:

"شما چند لحظه پیش درخواست کردید که با این مرد رو برو شوید. آیا هنوز هم این درخواست را دارید؟"

خانم با لبهای خشکیده خود بزمت گفت:

"بله."

"پس بگذارید او را احضار کنیم. سلیمان نوستراداموس را وارد صحن دادگاه کنید که با متهم رو برو شود."
جنب و جوشی از کنجهکاری و انتظار در تالار برقرار شد. آنهائی که دور نشسته بودند نیم خیز شده که تازه وارد را خوب مشاهده کنند. مadam با لبهای نیمه باز، تمام روح و روانش در چشمانش متمرکز شده بود. حالا دیگر تمام زندگی و آینده او در دست این مرد بود. آیا این مرد دروغ گفته و او را متهم خواهد کرد؟ و یا حقیقت را ابراز نموده و داستان

او را تایید نمینماید. در این صورت او خواهد گفت که بله این خانم برای خرید اکسیر محبت آمده بود و ابداً صحبی از سم و زهر در میان نیامد. حتماً این مرد همین را خواهد گفت. این بنفع خودش هم خواهد بود.

ولی انتظار او و دیگران طولانی شده و درب بزرگ تالار که نیمه باز مانده بود کاملاً بسته شد. این مسئله باعث نومیدی هر چه بیشتر خانم شد. در همین موقع جنب و جوشی در اطراف او بچشم رسید و مردم از جای خود بلند میشدند. خانم دو ویدوش به قاضی اعظم و گروه قاضیان نگاه کرد و با کمال تعجب مشاهده کرد که آنها هم از روی صندلی های خود برخواسته اند. از یک در در پشت قاضی ها شش بزرگزاده متشخص وارد تالار شده و همه به احترام آنها از جا بلند شده بودند. در راس همه آنها پادشاه فرانسه بود.

لوئی سیزدهم در آن موقع سی و پنج سال داشت و مردی با صورتی زرد رنگ و قدری رنجور بود. لباس سیاهی بتنه داشت و پرها را روی کلاهش با الماس های درشت نصب شده بود. او بكمک یک عصاره میرفت و وقتی وارد دادگاه شد به قاضی اعظم سلام داد. سه اشرافزاده بلاfacله بعد از او حرکت کرد که دو نفر آنها تقریباً هم سن و سال پادشاه بوده و سومی که پیدا بود یک فرد نظامی است، در حدود شصت سال سن داشت. آنها در روی صندلیهای مجلی که زیر چتر بزرگی قرار داده شده بود جلوس کردند.

پنجمین نفری که بعد از آنها وارد شد از پشت گروه قاضیان عبور کرده و روی یک صندلی بزرگی که در سمت چپ پادشاه و همراهانش قرار داشت، نشست. او خرقه قرمز رنگی بتنه داشت که با پوست ترین شده و شبکله کوچک قرمز رنگی هم بر سر داشت. او شبیه ایتالیائی ها بود و چشمان نافذی داشت. ریش و سبیلی سیاهرنگ و موهانی کاملاً سفید داشت. به این دلیل بود که او در همه جا حتی از دور هم شناخته میشد. او 'آرمان ژان دو پلیسیس' دوک و کاردینال ریشلیو، سرباز، مطران و نمایش نامه نویس بود که در پست صدر اعظم فرانسه، شانزده سال بود که به کشور فرانسه حکومت میکرد.

خانم در حالیکه قلبش بشدت میتپید، بر خلاف میل خودش امیدی در در وجودش رخنه کرد. ولی وقتی نگاهش با آنها مقاطع شد طوری نگاه آنها سرد و بیرون بود که خون در عروقش منجمد گردید. نگاهی تحیر آمیز و بیتفاوت. افسوس که این دولتمردان بهمین منظور به آنجا آمده بودند. این نمایش عید نوئل آنها بود. و او ... زنی بود که محکمه میشد، یک زندانی... یک قاتل... و یک موجود کثیف که باید استنطاق شود، شکنجه گردد و یک مرگ شرم آگین محکوم شود.

برای چند لحظه پادشاه بطور خصوصی با قاضیان صحبت میکرد. بعد روی صندلی خود برگشت. قاضی اعظم اشاره ای کرد و دربان دادگاه فریاد زد:

"سلیمان نوستراداموس... سلیمان نوستراداموس را وارد کنید."



فصل دهم : دو شاهد

مادام دو ویدوش اسم ستاره شناس را شنید و مانند بقیه مردم بسمت درب بزرگ چرخید و منتظر ورود مردی شد که قرار بود او را از چنگ دادگاه و دولتمدان نجات دهد. آیا او خواهد آمد؟ درب بزرگ همچنان باز ماند و خانم میتوانست از جائی که ایستاده بود راهرو خالی را ملاحظه کند. در سکوت عمیقی که در سالن حکمفرما شده بود او صدای پای خفیفی از انتهای راهرو میشنید. بتدریج صدای پا بلندتر شده و هر چشمی در دادگاه به این در دوخته شده بود. دربان بار دیگر فریاد زد :

"سلیمان نوستراداموس... جلو بیاید."

بالاخره آنها پیدایشان شد. چهار مرد، ستاره شناس را حمل میکردند. خانم بلرزه افتاد چون آن چهار نفر را دید که ستاره شناس را که روی صندلی نشسته یا افتاده بود، وارد دادگاه کرده و بسمت مکان شاهدان جلو میبردند. این مردان کم و بیش جلوی او را گرفته و مانع از دیدن او توسط تماشاچیان میشدند با این وجود خانم دو ویدوش که با دقت او را تحت نظر داشت احساس کرد که مشکلی برای سر این مرد پیش آمده و او بطرزی غیرعادی سر خود را بجلو خم کرده بود. آنها صندلی در در سه قدمی متهم گذاشته و خود کنار رفتد. پارچه ای سر و صورت نوستراداموس را پوشانده و سر او بجلومتغایل شده بود.

معنی این کار چه بود؟ مادام با نومیدی به او نگاه میکرد ولی مرد ستاره شناس تکان نمیخورد.



"THEY WERE CARRYING HIM" (ص ۱۹۲).

ناگهان صدای پر طنین قاضی اعظم سکوت را شکسته و گفت:

"خانم... این شاهدی است که شما تقاضا کرده بودید. دادگاه امیدوار است که شما از این فرصت استفاده کرده و بخود بقولانید که همه چیز را در محضر دادگاه اعتراف کنید. ولی من باقیستی بشما اخطار کنم که این شاهد بطریفداری از شما در محکمه حاضر نشده است. او بر علیه شما شهادت داده و همه چیز را اعتراف کرده است."

برای یک لحظه خانم به قاضی نگاه کرده سپس به مردی که بیحرکت در روی صندلی نشسته بود خیره شد. قاضی اعظم گفت:

"زن بیچاره... او بهمه چیز اعتراف کرده و من از شما سؤال میکنم که آیا حاضر هستید که شما هم همین کار را بکنید."

خانم سر خود را بعلامت نفی تکان داد. او اگر میتوانست فریاد میزد، انکار میکرد، به این دادرسی اعتراض مینمود و بر بیگنای خود سوگند یاد میکرد. ولی گلویش طوری خشک شده بود که صدائی از دهانش خارج نمیشد. او دیگر تمام امید خود را از دست داده بود.

همه‌مای در تالار برقرار شده و شاید این چیزی بود که در ذهن او بوجود آمده بود. همه جا در مقابل چشمش تاریک شده بود.

او صدای قاضی را مانند اینکه از راه بسیار دوری شنیده میشد بگوشش خورد که میگفت:

"او اعتراف کرده است و روی خودش همان مجازاتی را اعمال نموده که بیشک قانون در مورد او عمل میکرد. آیا شما هنوز سر حرف ایستاده و سرسختی نشان میدهید؟ صورت او را باز کنید و حالا زن بیچاره... خوب بصورت همدست خود نگاه کنید."

شاید واقعاً قاضی نمیخواست از خود سنگلی نشان دهد و هدفش این بود که زن بیچاره را برای شنیدن حکم اعدام حاضر کند ولی وقتی پارچه از روی صورت ستاره شناس کنار رفت، او هم مانند بقیه حاضران در دادگاه با دیدن صورت زرد رنگ جسد بشدت یکه خورده و بزمت خود را سرپا نگاه داشت. پیدا بود که ستاره شناس خود را مسموم کرده است. یک نیشخند مخوف لبهای او را قبل از مرگ از هم باز کرده بود. ولی آنهایی که نزدیکتر بودند یک وحشت بیحد در چشمان او مشاهده کرده که تو گوئی در لحظه مرگ، مرد جنایکار با دادرسی الهی مواجه شده بود. آن بازی مرگ و زندگی که او در تمام عمر با بقیه انسانها ترتیب داده بود، حالا دامنگیر خودش شده بود. حالا دیگر تمام آن حیله ها و دانش کیمیاگری برای او بیفایده بود.

من بخواندگان خود گفتم که خانم لحظه ای به او نگاه کرد. بعد بتدریج واقعیت، واقعیت مخوف در جلوی چشمش ظاهر شده و متوجه وضعیت نومید کننده خود شده بود. آن مرد مرده بود... خود را مسموم کرده بود. خانم دیگر نتوانست خود را کنترل کرده و روی زمین افتاد.

وقتی بالاخره بعد از تعلیق موقتی جلسه دادگاه مدام بحال آمد و دادگاه رفته رفته از میان مه خارج شده و شکل واقعی خود را برای او گرفت اولین چیزی را که بخارطه آورد جسد وحشتناک مرد ستاره شناس در روی صندلی بود. شخصی دستمالی مرتبط روی پیشانی او گذاشته و او برای برگرداندن سر خود دچار مشکل شده بود. ولی وقتی موفق شد که سر خود را به آن سمت برگرداند، از اینکه جسد را از آنجا بیرون برده بودند قدری رضایت خاطر پیدا نمود. او چند لحظه دیگر چشمان خود را بست و استراحت کرد ولی چون متوجه وضع وخیم خود شد، چشمان خود را باز کرده و سعی کرد از جا بلند شود. نگاه او با نگاه زنی که بالای سر او ایستاده بود متقاطع شد و یک مهربانی وصف ناپذیر در چشمان آن زن مشهود بود. آن زن آهسته دست او را نوازش کرده و در گوشش زمزمه کرد که آرام باشد و گوش بدده. خود او در لحظاتی متوقف شده و به حرشهای قاضی توجه میکرد. مadam دو ویدوش هم از او تقليد نمود.

با وجودیکه فشار عصبی فوق العاده توانایی او را بشدت کم کرده بود ولی هنوز میتوانست تشخیص بدهد که پادشاه بجلو خم شده و با دقت زیادی جریان دادگاه را تعقیب میکند. حتی کار دینال ریشلیو که بسهولت تحت تاثیر قرار نمیگرفت، گونه هایش گلگون شده و او هم بدقت بیک سمت خیره شده بود. هیچ کس به او نگاه نمیکرد و تمام افراد

حاضر در دادگاه بسمت یک میزی خیره شده بودند که کشیشی در یکطرف آن نشسته و پسر بچه ای در طرف دیگر میز ایستاده بود. یک نور ضعیف از پنجره ، صورت پسرک را روشن میکرد. خانم شنید که پسرک گفت:

" من گوش میدهم... بله. "

قاضی اعظم بسؤالات خود که قسمت اول آنرا خانم در حال بیهوشی از دست داده بود ادامه داده و پرسید:

" چقدر طول کشید که مadam دو ویدوش وارد شود؟ "

پسر بچه بروشند و بدون اضطراب جواب داد:

" فکر میکنم حدود نیمساعت. "

" آیا تو مطمئن هستی که آن آقا درخواست سه کشنه کرده بود؟ "

" بله... کاملا مطمئن هستم. "

" و خود مadam چه درخواستی داشت؟ "

" اکسیر محبت. "

" تو هردو مذاکرات آنها را با ستاره شانس بگوش خودت شنیدی؟ "

" بله... هردو مذاکرات را شنیدم. "

" درست گوش کن پسر... آیا مطمئن هستی که نقشه ای بین ویدوش و ارباب تو مطرح گردید؟ این نقشه که که سه مهلک بجای داروی محبت بخانم ویدوش داده شود؟ و این سه را خود خانم باید مصرف کند؟ "

" بله... مطمئن هستم. "

" و تو تصمیم گرفتی که بدنیال مadam دو ویدوش دویده و وقتی او را پیدا کرده به او گفتی که بجای اینکه دارو را خود مصرف کند ، آنرا به شوهرش بخوراند. "

قاضی اعظم در حالیکه روی کلماتش تکیه میکرد که پسرک خوب درک کند ادامه داده و گفت:

" پس به این ترتیب تو اعتراف میکنی که قاتل آقای دو ویدوش خود تو هستی؟ "

برای اولین بار پسرک متزلزل شده و به اطراف نگاه کرد که راه فرار را پیدا کند ولی راه فرای وجود نداشت. پدر روحانی برنارد دستش را روی بازوی او گذاشت که به او قوت قلب بدهد. این کار کشیش مؤثر واقع شد و پسرک به قاضی جواب داد:

" بله... من اعتراف میکنم. "

قاضی نگاهی سریع به همکارانش انداخت و بالحن ملایمتری گفت:

" پسر جان... چرا اینکار را کردی؟ "

زمزمه ای در دادگاه در گرفت و پسر بچه گفت:

" برای اینکه من بگوش خودم شنیدم که او نقشه مسموم کردن خانمش را میکشید. من فکر کردم که کار درستی میکنم. من چیزی را که میخواستم این بود که این خانم بیگناه را نجات بدهم. من نمیدانستم... من به این چیزها فکر نمیکرم. " قاضی به پادشاه نگاه کرد ولی در همین لحظه روند کار دادگاه بخاطر مداخله ای از جانی که انتظار نمیرفت ، متوقف شد. مadam دو ویدوش در حالیکه از سر تا پا میلرزید از جا بلند شده ، صورت رنگ پریده اش گلگون گردیده و چشمانش برق میزد . او فریاد زد:

" اینجا چه خبر است؟ ... آیا این پسر میگوید که همسر من در همان خانه مرد جادوگر بوده است؟ "

قاضی اعظم که دلیلی نمیدید که متهم از او سؤال کند، با بی میلی گفت:
"بله خانم... او اینطور میگوید."

"و شوهر من برای من سم کشند خریداری کرده بود."
"خانم... پسرک اینطور میگوید"

خانم به او نگاهی کرد و سپس روی صندلی خود نشست و شروع بگریستن کرد. او در چند روز اخیر آنقدر نا ملایمات تحمل کرده بود که این مطلب جدید خیلی او را بیش از این مشوش و ناراحت نمیکرد. این خبر که قدری پیش میتوانست تارهای قب او را از هم بگسلد مانند یک ضربه کوچک به او وارد شد. حالا در حضور اینهمه آدم تنها کاریکه از دستش بر میآمد گریه بود.

بار دیگر قاضی بطرف پادشاه برگشت و او سری تکان داد و با قدری زحمت بقاضی گفت:
"این پسر کیست؟ از او سؤال کنید."

قاضی تعظیم کرد و بسمت پسرک برگشت و گفت:
"تو خود را ژان دو بولت معرفی کرده ای."

پسرک حرف او را تایید کرد. قاضی گفت:
"حالا به ما بگو که نام واقعی تو چیست؟"

ژیان دهان باز کرد که جواب بدهد ولی پدر روحانی جلوی او را گرفت و گفت:
"به اعلیحضرت همان را بگو که به من گفتی."

پسرک از اینکه مستقیماً با پادشاه صحبت کند و حشت زده شده و خجالت میکشید سرش را پائین انداخته و آهسته گفت:
"اسم من ژیان دو بولت است و من شاهزاده جائی هستم که نامش را نمیدانم و نمیدانم کجاست. من هفدهمین لرد منطقه پریگورد هستم و ... و ... و ... " بقیه چیزهایی که قبل از خوانندگان ما از آن اطلاع دارند.

نود و نه در صد کسانی که حرفهای او شنیدند آنرا باور نکرده و آنرا نوعی جدید از گدائی و کاسبی تلقی کردند. دو سه نفر هم بی اختیار بخنده افتادند. پادشاه روی صندلی خود تکانی خورد و گفت:

"این مزخرفات چیست؟... این پسر بچه چه میگوید؟"

قاضی اعظم اخمهای خود را در هم کرده و چون فکر میکرد حمایت پادشاه را دارد دهان باز کرد که به پسر بچه حمله شدیدی را آغاز نماید. ولی در همین موقع کسی شروع بصحبت کرد که قبلاً چیزی نگفته بود و بمحض بلند شدن صدای او تمام تالار در سکوت مطلق فرو رفت. کاردینال دوک دو ریشلیو با صدای نازک و نافذ خود گفت:

"این داستان رنگی از حقیقت دارد. ولی در منطقه پریگورد فامیلی باسم بولت وجود ندارد. اینطور نیست؟"
یک افسر پیر ارتش که بهمراه پادشاه به دادگاه آمده بود با صدای بم خود گفت:

"با کسب اجازه از حضور اعلیحضرت بایستی عرض کنم که خیر. چنین اسمی در ان منطقه وجود ندارد. من خودم فرماندار همان منطقه هستم و اینرا خوب میدانم. ولی حضرت قدسی مآب کاردینال بایستی آگاه باشند که من در حدود دو ماه پیش وقتی از بازار مکاره فیکان بر میگشتم این پسر بچه را در آنجا دیدم و حالا او را شناختم. او لباسهای دیگری بتن داشت ولی همین داستان را برای جمع آوری پول برای مردم تعریف میکرد."

پادشاه گفت:

"کسی بایستی این داستان را به او یاد داده باشد."
قاضی گفت:

"اعلیحضرت کاملاً حق هستند."

سپس خطاب به پسر بچه گفت:

"حرف بزن پسر... چه کسی این داستان را بتویاد داد؟"

ژیان فقط سرش را تکان داده و برآشفته بنظر میرسید. بالاخره تحت فشار گفت:

"در بولت... در پریگورد."

آقای ویکن دو برسلی افسر پیر گفت:

"چنین جائی در این منطقه وجود ندارد."

پدر روحانی مشوش شده و از اینکه پسر را با اصرار به دادگاه آورده بود احساس پشمیمانی میکرد چون نگران بود که این کار او بیشتر بضرر پسر ک تمام شود تا بفع او. ولی بار دیگر کاردینال بکمک آمد. او از افسر پیر سؤال کرد: "آقای دو برسلی... آیا هیچ خانواده ای در آن منطقه وجود ندارد که بتواند ادعا کند سه مارشال فرانسه متعلق به آن خانواده هستند؟"

"نخیر حضرت قدسی مآب... تا جائیکه من میدانم دو سه خانواده وجود دارد که ادعا میکنند دو مارشال فرانسه از خانواده آنها برخواسته اند."

"و خون رولان در رگهای کسی در آن منطقه جربان دارد؟"

ویکن دو برسلی شانه هایش را بالا انداخت و با لبخندی گفت:

"همه ما که در آن منطقه زندگی میکنیم چنین ادعایی داریم."

کاردینال بزرگ هم تبسمی کرد و سپس خم شد و در حالیکه بدقت پسرک را زیر نظر گرفته بود گفت:

"اسم پدر تو چه بود؟"

ژیان سرش را تکان داد.

کاردینال با ملامیت پرسید:

"تو در کجا زندگی میکردی؟"

همین کار تکرار شد. پادشاه به پشتی صندلی خود تکیه داد و گفت:

"فایده ای ندارد."

قاضی اعظم روی صندلی خود تکانی خورد و از یک گوشه تالار زمزمه هایی بلند شد.

ولی کاردینال دست خود را بلند کد و بیدرنگ دادگاه در سکوت فرو رفت. او سؤال کرد:

"پسر جان... آیا میتوانی بخوانی؟"

ژیان زیر لب گفت:

"نخیر."

کاردینال گفت:

"درست گوش کن بین من چه میگویم. آرم خانوادگی شما... آرم خانوادگی شما که بالای دروازه، روی درب ورودی یا بالای پیش بخاری میباشی قرار داشته باشد. خوب فکر کن... آنها چه شکلی داشتند؟"

ژیان با وحشت به کاردینال خیره شده و ناگهان خون به گونه های رنگ پریده اش دوید، دست خود را بلند کرد و با صدائی محکم گفت:

" روی آرم های خانوادگی ، یک درخت بود... یک درخت در بالا یک تپه سیز. "

کاردینال با لبخند پیروزمندانه ای بسمت افسر پیر برگشت و گفت:

" حالا... چنین آرمی متعلق به کدام خانواده است؟ "

افسر پیر با قدری سرخورده گفت:

" این آرم خانوادگی مدام دو ویدوش است. "

" نام دوشیزگی این خانم قبل از ازدواج چه بود؟ "

" مارتین بولت... مادموازل دو مارتین بولت. "

از چهار گوشه تالار زمزمه تعجب و تحسین برخواست. برای یک لحظه صدای پادشاه ، کاردینال، قاضی اعظم و آقای دو برسلی شنیده نمیشد. مردم همه متوجه شباht بین اسمی که پسرک خود را با آن معرفی میکرد و اسم خانوادگی خانم دو ویدوش شده بودند. همه زمزمه میکردند:

" بولت... مارتین بولت... "

مردم از روی صندلیهای خود بلند شده که پسرک را بهتر ببینند. در چنین شرایطی احترام جلسه، حضور پادشاه و کاردینال نادیده گرفته شده و تماشا گران طوری هیجان زده شده بودند که مدتی طول کشید که قاضی توانست نظم جلسه را برقرار نماید.

آقای دو برسلی که مانند بقیه مردم چار هیجان شده و صورتش قرمز شده بود شنیده شد که میگفت:

" اعلیحضرتا... این قضیه حقیقت دارد... من حالا بیاد آوردم که در حدود هشت سال پیش یک چه از این خانواده دزدیده شد. ولی در آن موقع ما در وسط جنگ روشن قرار داشتیم و تمام منطقه چار داشتیم آشوب شده و خانم و آقای مارتین بولت هم همان موقع فوت کردند. کسی نبود که بدنیال پسر گمشده بگردد. این پسر به احتمال خیلی زیاد همان چه گمشده است. "

پادشاه که خود هیجان زده شده بود پرسید:

" رابطه این پسر با مدام دو ویدوش چیست؟ "

آقای دو برسلی گفت:

" اعلیحضرتا... این پسر برادر واقعی مدام دو ویدوش است. "

این کلام که به مخیله خانم وارد شد ، بیکباره تمام ناخوشی های این چند روزه را در هم پیچید. او آهسته از جای خود بلند شده و به پسرک نگاه کرد . مانند کسی که از یک رویای طولانی بیدار شده است. احتمالا در آن لحظه زندگی سالهای بعد را فراموش کرده و خود را دختری لاغر که در باغچه قلعه قیمتی با برادر کوچکش بازی میکرد یافته ، بدنیال طفل نوپا دویده ، او را گرفته و غرق بوسه مینمود. او بی اختیار دستانش را بسمت پسرک دراز کرد و فریاد زد:

" ژان... ژان... این ژان کوچک منست. "

* * * *

در فرانسه عید نوئل را که بلاfacسله شروع شده بود عید مارتین بولت لقب داده و این عنوان حد اقل برای ده سال پا بر جا باقی ماند. در آن سال خوشحالی ناشی از اینکه بالاخره حق به حقدار رسید ، تمام شادیهای دیگر عید را تحت الشعاع قرار داده و این حتی شامل حال جشن بزرگ سالیانه در کاخ کاردینال هم میشد. تمام خانمهای مشخصی که در آن جشن شرکت کرده ، بودجه شخصی سالیانه خود را بصورت هدیه ای برای پسرک آورده

بودند. آن افرادی که خوش شانسی آورده و در جلسه دادگاه حضور داشتند. آنقدر از جزئیات دادگاه برای آنهاییکه در آنجا نبودند تعریف کرده که آنها را به جنون نزدیک میکرد. داستان از دادگاه به بازار کشانده شد ، افراد جزئیات کار دادگاه را روی کاغذ منتقل کرده و آنرا در خیابان توشه و در مونفورکون که جسد سلیمان نوستراداموس را بدار کشیده بودند، بفروش میرسانند. اگر مدام دو ویووش و برادرش در پاریس مانده بودند ، این داستان روزی ده بار بگوش آنها میرسید.

ولی آنها در پاریس نماندند. بمحض اینکه مدام قادر بحرکت شد بهمراه برادرش عازم یک قلعه قدیمی که در چهار فرسنگی پریگو قرار داشت شدند. در این مکان خلوت نام مارتین بولت معادل نام پادشاه بود. در اینجا خانم سعی میکرد که ناملایمات زندگی زناشوئی خود را فراموش نماید. او اسم زمان دختری خود را اختیار کرده و سرگرمی او کمک به صندوق اعانه محلی و دستگیری از مستحقین شده بود. ولی یک چیز هرگز از خاطر او محو نمیشد و آن تنفری بود که از شهر بزرگ پاریس که در آنجا آنمه رنج کشیده بود ، در او ایجاد شده بود. او هرگز به پاریس برنگشت.

در حدود یکسال بعد از محکمه یک مرد با چشمانی محیل مانند روباه به این محل دور افتاده آمد. او یک میمون روی شانه خودش حمل میکرد و در حوالی قلعه قدیمی که در کنار جنگل قرار داشت ، دیده شده بود. او این محل را پسندید و در جلوی مستخدمین به اتفاق میمون خود در حیاط قلعه مشغول هنرنمائی شد. در همین موقع لرد جوان قلعه از ساختمان بیرون آمد و چشمش به او افتاد.



MAN, HALF-NAKED, . . . CRAWLED ON TO THE HIGHROAD" (p. 212).

چیز زیادی لازم نیست که گفته شود جز اینکه ساعتی بعد مردی نیمه بر هنے که سرا پایش با خزه پوشیده شده بود و تمام بدنش بشدت درد میکرد ، خود را کشان کشان به جاده رسانید و معموم و سر افکنده از همان راهی که آمده بود ، بر میگشت و مدام زیر لب ناسزا میگفت.

برای سالها یک میمون با اسم تاراس در این قلعه قدیمی سر بسر سگها گذاشته ، گیاهان عشقه را از دیوار جدا نموده و در روی تراس قلعه جست و خیز میکرد.



دکتر تورج هاشمی

ماه اوت سال ۲۰۲۲

منچستر